



من سرکش

شایسته سادات کریمی





من سرکش

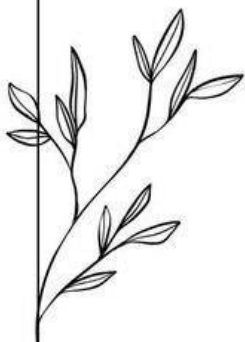
شایسته سادات کریمی
صفحه آرایی: دپارتمان طراحی نشر علی
نسخه الکترونیک انحصاری
تهیه شده توسط اپلیکیشن اختصاصی نشر علی

کلیه حقوق انتشار فیزیکی و الکترونیک اثر در اختیار ناشر می
باشد. هرگونه انتشار بدون کسب اجازه کتبی پیگرد قانونی دارد

ای در درون جانم و جان از تویی خبر
تقدیم به گوهر ناب زندگی
مادر...

«من اگر زبانم آتش، من اگر زبانم آتش
من اگر ترانه‌هایم همه شعله‌های سرکش
چه کنم که یک دل است و همه دردهای یاران
چه کنم که یک تن است و تب و شعله‌های سوزان
من اگر زبانم آتش، من اگر زبانم آتش
من اگر ترانه‌هایم همه شعله‌های سرکش
از گذشته نیست یادی، یادها را برده بادی
تو کی آمدی؟ چه گفتی؟ به نهان دل نهفتی
نبرم ز یاد نامت، نرسد باد به نامت
نرهان مرا ز دامت نرهان مرا ز دامت»

ترانه سرا: دنگ شو



چادر سیاهم رو که تازه اتو کشیدم با دقت تا می‌کنم و بعد از زدن عطر گل‌یاسی که مامان مونسم از مشهد برام آورده بود، می‌ذارمش توی کمد تا برای فردا آماده باشه. چند ثانیه بی‌هدف وسط اتاق وایمی‌ستم. این استرس لعنتی امونم رو بریده. دوست داشتم با راضی یا مرضی کمی حرف می‌زدم تا آروم شم ولی امان از این قفلی که به لب‌هام بود. نفس عمیقی می‌کشم و با یه قدم سنگین خودمو به تخت می‌رسونم و تقریباً روش ولو می‌شم. موهای بلند مشکی نم‌دارم مثل همیشه دورم رو می‌گیره و منم بی‌اختیار یه دسته‌اش رو به بینی‌ام می‌برم و بو می‌کنم. با پیچیدن بوی تمیزی موهام بی‌اختیار لبخند می‌زنم و به پیچک روی صندلی لهستانی گوشه‌ی اتاق که یادگار خانم جوئه، خیره می‌شم. انگار همین دیروز بود که روی همین تخت نشسته بود و موهامو نوازش می‌کرد. چقدر دلم براش تنگه. کجاست؟ کجاست که ببینه نوه‌اش لیسانسیه شده و داره می‌ره سر کار و غر به جونم بزنه. «مادر، کار بیرون مال مرده.»

بازم ترس برم می‌داره. نفسم رو محکم می‌دم بیرون و هم‌زمان با باز شدن در سر برمی‌گردونم.

– متین سادات؟ مامان جان چرا نمایای شام؟ چند دفعه صدات کردم.
لبخندی می‌زنم و سریع از جام پا می‌شم.
– ببخشید، نشنیدم.
می‌خوام از جلوی مامان رد شم که با آرامش خاصی دستم رو می‌گیره و می‌گه:

– من راضی نیستم به خاطر ما بری سر کار.
لبخند بی‌جونی می‌زنم و محکم بغلش می‌کنم.

– به خاطر خودمه مامان، درس نخوندم که بشینم گوشه‌ی خونه.
 سری تکون می‌ده و حرفی نمی‌زنه. حرفی نداره که بزنه، می‌دونه باید برم،
 می‌دونه که اگه نرم از پس خرج کلاس کنکور دوقلوها برنماییم، می‌دونه همه‌چی
 گرون شده و درآمد ناچیز خیاطی و حقوق بابا در نهایت خیلی هنر کنه، کفاف
 خرج خونه رو بده چه برسه... می‌دونه بی‌مرد و تکیه‌گاه بودن یعنی چی. آخرین
 لحظه‌ی خروج از اتاق چشمم به چشمای خندون بابا و متین کوچولوی
 سردوشش می‌افته و بی‌اختیار لبخند می‌زنم.
 – من از پشش برمی‌یام بابا.

تعليق

از تاکسی که پیاده می‌شم، چادرم رو درست می‌کنم و با طمأنینه می‌رم اون سمت خیابون. پلاک‌های خونه‌های اطراف رو از نظر می‌گذرونم و یه لحظه روی عدد 34 چشمم ثابت می‌مونه و بعد خیره می‌شم به خونه‌ی قدیمی و ویلایی پیش روم. دقیقاً از همون خونه‌های آجر سه‌سانتی نوستالژیک که همیشه دوست داشتم ازش به عنوان خونه‌ی پدری یاد کنم. نفس حبس شده توی سینه‌ام رو بیرون می‌دم، بسم‌اللهی زیر لب می‌گم و یه لحظه چهره‌ی خانم جون می‌یاد جلو نظرم. «مادر، هر وقت از چیزی ترسیدی، یه آیت‌الکرسی بخون به خودت فوت کن. معجزه‌ای رو که توی این آیه هست، هیچ‌جا ندیدم.»

پشت می‌کنم به در ساختمون و گوشه‌ی پیاده‌رو وایمی‌ستم و آروم شروع می‌کنم به خوندن. هنوز تموم نشده که بی‌اختیار با صدای پاشنه‌ی کفش‌ی سر بلند می‌کنم. دختر جوون روبه‌روم نمونه‌ی بارز مدل‌ها توی بوردای مامانه، قدبلند، موی بلوند و چشم‌های پرغرور. نیم‌نگاه مشکوکی به من که بی‌هدف جلوی در خونه ایستادم می‌ندازه و با طمأنینه زنگ خونه‌ی قدیمی رو فشار می‌ده.

— بله؟! —

— میشا فخریم هستم.

در با تیکی باز می‌شه و دختر وارد می‌شه و من به کل فراموش می‌کنم کجای آیت‌الکرسیم بودم و بالاخره دست‌وپا شکسته و هول‌هول تمومش می‌کنم و بلافاصله نگاهی به ساعت دور مچم می‌ندازم. ساعت نه و سی‌وپنج دقیقه است و پنج دقیقه از زمانی که باید این‌جا می‌بودم، گذشته. با استرس دست روی زنگ می‌ذارم. قلبم به شدت می‌تپه و زیر لب فقط نام خدا رو می‌گم. دوبارها همون صدای قبل توی آیفون می‌پیچه.

— متین السادات موحد هستم!

این بار در دیرتر از حد معمول باز می‌شه و من قدم می‌ذارم به خونه‌ی بزرگ قدیمی با حیاط زیبای گل‌کاری شده و پله‌های مارپیچ.

با رسیدن به در ورودی ساختمون نفسی رو که توی مسیر حیاط بی‌اختیار حبس کرده بودم، بیرون می‌دم و وارد می‌شم. دختر جوونی که پشت میز نشسته. از جاش بلند می‌شه و با نگاهی پرتعجب بهم خیره می‌شه.

— کاری داشتید؟! —

— موحد هستم.

هنوز از جاش تکون نخورده. کاملاً مشهوده که غافلگیر شده. تک‌سرفه‌ای می‌کنم که باعث می‌شه نگاه ازم برداره و درحالی‌که چتری‌های‌های لایت شده‌ی عسلیش رو کنار می‌زنه، بهم اشاره می‌کنه که بشینم.

— الان یکی دیگه از همکارهای جدید که قبل از شما اومدن، داخل اتاق آقای ابریشم‌چی هستن. منتظر باشید تا صدا تون کنم.

بعد کمی صبر می‌کنه و وقتی که روی کاناپه‌ی ال سفید می‌شینم، لبخندی می‌زنه و مشغول کارش می‌شه.

حواسم رو از ناخن‌های کوتاهم می‌گیرم و بدون جلب توجه سعی می‌کنم اطراف رو نگاه کنم. سالن نسبتاً کوچیکه. از جایی که من نشستم، سمت راست یه راهروئه و سمت چپ پله‌های مارپیچی که به نظر می‌یاد به طبقه‌ی بالا راه داره. در ورودی و دیوارها طوسی روشن و پر از قاب‌های سفید که توی هر کدوم از قیچی تا قرقره‌ی نخ و فابریک‌های^۱ رنگ‌وارنگ لباس به چشم می‌خوره تا عکس مدل‌ها و لباس‌هایی که به احتمال زیاد کار خود مجموعه است. دکوراسیون در عین سادگی و خنثی بودن رنگ‌ها صلابت خوبی داره. توی همین فکروهام و مشغول بالا و پایین کردن محیط اطراف که میشا فخیم از در اتاقی که کمی با میز منشی فاصله داره و از درهای معمولی بزرگ‌تره و طراحی طوسی —

1 - فابریک در حرفه طراحی لباس به معنی پارچه است.

سفید عجیبی داره، خارج می‌شه. لبخند کم‌رنگی روی لبشه و کمی با اغراق صاف راه می‌ره. درست پشت سر اون مردی که بلوز کتون سفید با راه‌های طوسی تیره که آستین‌هاش تا آرنج خیلی مرتب تا شده و شلوار طوسی فاستونی و کفش و کمر بند قهوه‌ای سوخته به تن داره که از دید من ترکیب رنگ بی‌نقصی رو برای محیط کاری انتخاب کرده، خارج می‌شه. حس می‌کنم هنوز متوجه من نشده. رو به منشی که حالا از جاش بلند شده می‌کنه و می‌گه:

— سحر، خانم فخیم رو به اتاقی که براشون در نظر گرفتن، راهنمایی کن و به فیروزه بگو نکات لازم رو باهاشون هماهنگ کنه.

منشی که حالا می‌دونم اسمش سحره، لبخندی به میشا می‌زنه و با نشون دادن پله‌های مارپیچ و گفتن «از این سمت لطفاً»، بدون توجه به من اون‌جا رو ترک می‌کنه. مرد چند ثانیه با نگاه دنبالشون می‌کنه و درحالی که یه دستش رو در جیب می‌کنه، می‌ره که داخل اتاقش بشه که سکوت و انتظار رو جایز نمی‌دونم و درحالی که سینه‌ام رو صاف می‌کنم، از جام بلند می‌شم.

با شنیدن صدا توجهش به من جلب می‌شه و با دیدن من که دستم به چادرمه و دارم مرتبش می‌کنم، با چند ثانیه تاخیر کامل سمت من برمی‌گرده و با ابروهایی که نه می‌شه گفت کامل گره خورده و نه می‌شه گفت عادی، دو سه قدمی به سمتم میاد و با گفتن «می‌تونم بپرسم...» درحالی که نگاهش از صورتم به سرتاپام کشیده می‌شه، در چند قدمی‌ام می‌ایسته. هنوز حرفش تموم نشده که با صدایی که به وضوح می‌لرزه می‌گم:

— متین هستم، ببخشید موحد یعنی. متین‌السادات موحد هستم.

گره‌ی ناچیز بین دوتا ابروش باز می‌شه و ابروهاش این بار به وضوح بالا می‌پرن. دوباره درحالی که سعی می‌کنم این بار نامحسوس‌تر عمل کنم، نگاهی به سرتاپای من می‌اندازه، دستی به چونه‌اش می‌کشه، «آهان» غلیظی می‌گه و بعد از چند ثانیه سکوت لبخند زورکی‌ای می‌زنه و ادامه می‌ده:

— سلام عرض می‌کنم، ابریشم‌چی، مازیار ابریشم‌چی.

بی‌اختیار از این‌که یادم رفته سلام کنم، خجالت می‌کشم. با صدای نسبتاً

آرومی ببخشیدی می گم و با لبخند کم رنگی جوابش رو می دم. زیر لبی «خواهش می کنم» می گه و هم زمان با دست به سمت اتاق اشاره می کنه و می گه:
– بفرمایید داخل اتاق، من در خدمتتون هستم.

نفسم رو می دم بیرون به آرامی ولی پر از استرس درحالی که سعی می کنم با بیشترین فاصله ی ممکن از کنارش رد بشم، وارد اتاق می شم. به محض ورود منظره پر از درخت و گل حیاط و نور زیاد اتاق که ناشی از پنجره ی سراسری پشت میزشه، توجهم رو جلب می کنه و حس خوبی بهم دست می ده، حسی که اگه با ادکلنی به این تندی قاطی نمی شد شاید خیلی بهتر هم می بود! نفسم مثل همه ی وقت های دیگه که ادکلن گرم با رایحه ی تند بهم می خوره، تنگ می شه. سعی می کنم به روم نیارم.
– بفرمایید بشینید.

با فاصله ی کمی پشت من که مردد وسط اتاق ایستادم، قرار می گیره و با دستش اشاره به صندلی های چوبی جلوی میزش می کنه. این همه نزدیکی باعث زیاد شدن شدت بوی ادکلنش می شه و این بار عملاً سینه ام به خس خس می افته.

زیر لب «الان وقتش نیست» می گم و حالت من رو نادیده می گیرم و روی نزدیک ترین صندلی به خودم و دورترین صندلی به میز میشینم، خوشحال از این که شاید با قرار گرفتن پشت میزش اندکی از شدت بو کاسته بشه.

با نشستن من سری تگون می ده، می ره پشت میز و با برداشتن پوشه ای دوباره برمی گرده و روی صندلی روبه روم قرار می گیره. در کمال آسودگی پاش رو روی پای دیگش می ندازه و تکیه می ده، پرونده رو باز می کنه و هم زمان صورتش پشت اون پنهون می شه. سعی می کنم کمتر نفس بکشم تا اون بوی لعنتی رو کمتر استشمام کنم. چند دقیقه به همین منوال می گذره و پوشه رو پایین میاره و روی میز می گذاره یا بهتره بگم ملایم پرت می کنه و یه دستش رو حائل چونه اش می کنه و درحالی که با انگشت اشاره اش چونه اش رو می خارونه و خیره شده بهم می گه:

– فکر می‌کنید استاد سپند، چی توی شما دیدن که معرفی‌تون کردن به پدرم؟!

لحنش بیش از ناخوشایندی پر از سؤال و تعجب. آب دهنم رو قورت می‌دم و نفس عمیقی می‌کشم تا جلوی خس‌خس سینه‌ام رو بگیرم که بدتر باعث می‌شه به سرفه بیفتم. با دیدن سرفه‌های من بی‌حرف و بدون حس خاصی بلند می‌شه و لیوانی از روی میزش برمی‌داره، از آب‌سردکن گوشه‌ی اتاق پر می‌کنه و می‌ذاره جلوم. با ببخشیدی لیوان آب رو برمی‌دارم. بعد از خوردن چند قلیپ با حس این‌که کمی بهتر شدم، می‌ذارمش روی میز ولی هنوز سینه‌ام خس‌خس می‌کنه.

– طرح‌ها و ایده‌هام کافی بود براشون؟

از حرفم به وضوح پوزخندی روی لبش می‌شینه. انگار دقیقاً منتظر همچین جوابی بوده، برای همین بلافاصله درحالی‌که پاش رو روی زمین می‌ذاره و کمی به جلو متمایل می‌شه، آرنجش رو حائل زانوش می‌کنه و نیم‌گاهی بهم می‌ندازه و می‌گه:

– به نظرتون چه‌جوری می‌تونم به یه خانم...

سرش رو بلند می‌کنه و دوباره به چادرم خیره می‌شه و ادامه می‌ده:

– به یه خانم با این نوع پوشش اعتماد کنم؟!

حس می‌کنم خیلی زوده برای به رخ کشیدن پوششم. متعجب ابرومو بالا می‌دم و در همین حین با یه نفس دیگه تک‌سرفه‌ای می‌کنم. برای جلوگیری از سرفه دوباره لیوان آب رو می‌قایم و یه قلیپ دیگه ازش می‌خورم و این بار به نگاه منتظرش چشم می‌دوزم و با صدای گرفته و ابروهای بالا رفته که صرفاً برای تمرکز روی سرفه نکردنه می‌گم:

– فکر نمی‌کنم حس زیباشناختی و استعداد طراحی و ایده‌های نو ربطی به پوشش و ایدئولوژی فرد داشته باشه.

ابروهاش اندکی گره می‌خوره. سری خم می‌کنه و لباس رو کج. عجیب حس می‌کنم از داخل دهانش لپش رو گاز گرفته. سری تکون می‌ده و از جاش بلند

می‌شه. این حرکت ناگهانی باعث می‌شه دوباره حجم زیادی از هوا توی اتاق جابه‌جا شه و اون بوی غلیظ لعنتی با شدت به مشام بخوره، طوری که کار از سرفه می‌گذره و نفسم شروع به منقطع شدن می‌کنه. خس خس سینه‌ام این بار اون قدر بلنده که تبدیل به قیه کشیدن شده، جوری که این مجسمه‌ی بلاهت روبه‌روم هم با تعجب به پشت سرش و من نگاه می‌کنه و اخماش می‌ره تو هم و با صدایی که پر از بی‌حوصلگی و عدم باور شدت وخامت حال منه، می‌گه:

– خانم موحد طوری تون شده؟!

همراه با تک سرفه‌های بی‌جون قیه‌قیه‌هام بلند می‌شه و بی‌اختیار دستم به گلو می‌ره. سعی می‌کنم حرف بزنم ولی جز یه سری لغت‌های تیکه‌پاره‌ی آروم چیزی از دهنم خارج نمی‌شه، برای چند ثانیه بی‌حرکت و با تعجب بهم خیره می‌شه و یهو انگار تازه وخامت اوضاع دستش اومده باشه با دو سه گام بلند می‌یاد سمتم. خانوم متین رو هم‌زمان با داد صدا می‌زنه و دو سه تا اسم که تو اون لحظه هیچ تمرکزی روشن ندارم. با حضورش در یک قدمی‌ام شدت بو بیش از پیش می‌شه و حال من بدتر. به هر ترتیبی هست، میون سرفه‌ها کلمه‌ی آسم رو می‌گم و اون با رنگ پریده سری تکون می‌ده و می‌گه:

– کیفتون خانم... اینهالر^۲ توی کیفتونه؟!

سری تکون می‌دم. با خیال این که کیفم کنارمه، دولا می‌شه سمتم و همین‌کار و قرار گرفتنش در چند سانتی من باعث می‌شه شدت بو به اوج خودش برسه. لعنت به بویی که بینی بهش عادت نمی‌کنه. حس می‌کنم دیگه هیچ اکسیژنی توی ریه‌هام نمونده و همین ناخودآگاه باعث می‌شه با دست محکم بزنم به تخت سینه‌اش و پسش بزنم تا اون بوی گند هرچه زودتر این غلظت رو از دست بده اما توی این گیرودار از کار من برداشت دیگه‌ای می‌کنه و با نگاه سرزنش‌باری می‌گه:

– داری می‌میری بدبخت، اون وقت تو فکر اینی که...

بقیه‌ی حرفش رو می‌خوره و با عصبانیت می‌گه:

- پس کو این کیف لعنتی؟

هم‌زمان با این حرف در اتاق باز می‌شه و سحر و چند نفر دیگه که نمی‌شناسم و توی اون حال ذره‌ای اهمیت نداره که کی هستن و چه کاره، وارد می‌شن و من به لطف غریزه‌ی حب ذات یادم می‌یاد کیفم رو روی کاناپه‌ی ال سالن جا گذاشتم، برای همین با اشاره و هزار ضرب و زور دستی بلند می‌کنم و بیرون رو نشون می‌دم.

همه هاج‌وواج موندن و با دهن باز و قیافه‌های پر از ترس دارن من رو نگاه می‌کنن. این وسط خود آقای ابریشم‌چی تنها کسیه که متوجه می‌شه و خیلی سریع می‌دوه سمت در و کمتر از چند ثانیه بعد درحالی‌که سرش تو کیفه و با عصبانیت داره وسایل کیف نازنینم رو می‌ریزه این‌ور اون‌ور، می‌یاد سمتم و در آخر اسپری رو پیدا می‌کنه و می‌شینه کنارم. می‌خواد دستش رو پشتم حائل کنه و خودش اسپری رو بزنه که با ته‌مونده‌ی جونم اسپری رو از دستش می‌قایم، مثل قیمتی‌ترین شیء زندگیم می‌برم سمت دهنم و بیش از سه بار ازش استفاده می‌کنم و حجم وسیعی از اکسیژن رو می‌بلعم و بی‌حال درست مثل یه نشئه‌ی عملی روی مبل ولو می‌شم و از این حس شیرین لذت می‌برم.

هنوز توی خلسه‌ام، حس کسی رو دارم که تازه از اون دنیا برگشته که صدا کم‌کم واضح‌تر می‌شه. عرق سردی روی پیشونیم روون می‌شه و چشمام عجیب دوست ندارن حالا حالاها باز بشن.

- آقای ابریشم‌چی زنگ بزنم اورژانس؟

صدای سحره و بعد صدای قدم‌های محکمی که حدس می‌زنم مال ابریشم‌چی باشه. با فکر اون بو و حالی‌که تا چند ثانیه پیش داشتم به لذت بسته بودن چشمام فائق میام و چشمام رو با ترس باز می‌کنم و دستم رو بی‌اختیار جلو می‌برم.

- خواهش می‌کنم.

سر جاش خشک می‌شه و چشماش پر از خشم ولی حس می‌کنم مراعات

حالمو می‌کنه و شاید مراعات چند نفری که اطرافمون و با این حرف یه جور خاصی همدیگه رو نگاه می‌کنن. سرحال اومدم بنابراین دست دیگه‌ام رو بی‌اختیار برای این‌که ذره‌ای از بو رو استشمام نکنم، روی بینیم می‌گیرم و آروم می‌گم:

– آسم آلرژی دارم. ببخشید.

با همون تن صدای خودم می‌گه:

– الان بهترید؟

«بله» یواشی می‌گم و هم‌زمان سرم رو هم به نشانه‌ی مثبت تکون می‌دم. دستی به گردنش می‌کشه و رو به کسایی که دم در ایستادن می‌کنه و خیلی جدی می‌گه:

– خوشبختانه خطر رفع شد. بهتره برگردید سر کارتون.

همه سلانه‌سلانه بیرون می‌رن. با بسته شدن در با قیافه‌ای که هیچی ازش مشخص نیست، برمی‌گرده سمتم و دوباره روبه‌روم می‌شینم. خیلی جدی و بدون ذره‌ای احساس و صرفاً از سر حس وظیفه می‌گه:

– اگه حس می‌کنید حالتون مساعد نیست، فردا می‌تونیم ادامه بدیم.

با دستپاچگی صاف می‌شینم و چادرم رو مرتب می‌کنم و قطره اشکی رو که به خاطر حال بدم گوشه‌ی چشمم رو به بازی گرفته پاک می‌کنم و می‌گم:

– نه نه، اصلاً. حالم بهتره.

هرچند با بویی که کماکان تو اتاق و به خاطر نزدیکی نسبیش می‌یاد، بعید می‌دونم حرفم چندان درست باشه.

سری تکون می‌ده و حالت متفکر به خودش می‌گیره.

– خوب، کجا بودیم؟ آهان...

مکشی می‌کنه و چشماش رو یه کم ریز.

– اون‌جا که شما گفتید ایده‌های نو و استعداد در طراحی و فشن دیزاینینگ

ربطی به پوشش نداره، درست‌ه؟!

لبخند زورکی‌ای می‌زنم و سری به نشانه‌ی تأیید تکون می‌دم. بی‌تفاوت نگام

می‌کنه، بلند می‌شه و بی حرف می‌ره سمت پنجره. کمی خیره می‌مونه به بیرون و بعد درحالی که یه دستش پشت کمرشه و یکی دیگه به چونه‌اش متفکر می‌گه:
- برای این که بهتون ثابت کنم بین این دو منافاته و لزوماً هر کی ذهنش پر از ایده‌های نوئه لااقل توی این زمینه‌ی کاری ما...

برمی‌گرده سمتم و نگاهش رو سر تا پام کش می‌یاره و ادامه می‌ده:
- مسلماً اندکی نمود بیرونی داره. شما می‌تونید با یه آوانس از فردا کارتون رو شروع کنید.

می‌یام حرف بزیم که دستش رو بالا می‌یاره.
- ولی... ولی... ولی... یه فرق هست بین شما و تمام کسانی که قبل از شما استخدام شدن.

منتظر شنیدن فرقم با دیگران هستم که لبخند کج و نه چندان دوستانه‌ای می‌زنه و می‌گه:

- اونا بیست درصد نمره رو به خاطر ظاهرشون گرفتن و خیلی وقتم به همون علت بهشون ارفاق شده حتی اگه ضعیف بودن چون ظاهرشون نشون می‌داده تفکر خوبی پشتشه، ولی متأسفانه این آوانس رو نمی‌تونم برای شما قائل بشم، شمایی که شک دارم حتی ماهواره داشته باشید چه برسه به این که تا حالا فشن تی‌وی رو هم نگاه کرده باشید.

دوباره می‌یام به حرفش اعتراض کنم که بازم اجازه نمی‌ده و ادامه می‌ده:
- البته نه این که بخوام بگم هر کی ماهواره داره یا فشن تی‌وی نگاه می‌کنه لزوماً آدم خلاقیه یا توی طراحی توانمنده ولی این جور چیزها یه ابزاری برای ممارست و آشنا شدنن. نمی‌شه دور خودت حصار بکشی و یه طراح خوب باشی. طراح لباس باید تو جامعه و همراه جامعه باشه. بگذریم. در واقع می‌خوام اینو بگم که باید کل نمره رو از طرحاتون بگیرین و از اون جایی که دیزاینینگ فضای رقابتی داره، مسلماً کمی براتون سخت می‌شه خانم موحد.

تشدید روی فامیلی‌ام و مفرد شدن جمله‌ی آخر و ادای اون شمشیریه که اگه تا الان قایم کرده بود، الان علناً از رو بسته شده. لبخند رو لب و تای ابروی

بالا رفته‌اش باعث می‌شه توی کسری از ثانیه به ذهنم بیفته جواب دندون شکنی بدم و دفتر دستکم رو جمع کنم و برم سراغ کارهایی که در و همسایه و اقوام معرفی کردن، برم منشی فلان حاج آقا یا برم دفتردار مدرسه شم یا به واسطه پوششم شانسم رو با یه کار دولتی و اداری کاملاً بی‌ربط به رشته‌ام امتحان کنم یا در نهایت تو بهترین حالت ممکن برای این که کارم با رشته‌ام همخوانی داشته باشه، برم توی تولیدی نسرين خانم عروس عمه‌ی مادر ولی نگاهم که به طرح‌های روی میز می‌افته و قیافه‌ی راضیه و مرضیه که میاد جلوی چشمم، می‌بینم این‌جا بودن پنجاه پنجاهه. یا سکوی پرتابه یا نهایت برگشت به خونه‌ی اول، برای همین درحالی که چادر رو محکم‌تر می‌گیرم و انگشت‌های مشت شده‌ی دست دیگه‌ام رو زیرش قایم می‌کنم، خیلی جدی و با صدایی که برای خودم هم غریبه می‌گم:

– عادت ندارم نمره‌هام با ارفاق و آوانس کامل باشن چون نیازی بهشون نیست.

لبخندی که بیشتر شبیه پوزخنده می‌زنه و می‌یاد سمتم و درست روبه‌روم می‌ایسته.

– پس این گوی و این میدان خانم. از فردا منتظر تونم. امیدوارم همون جور که خیلی ناگهانی اومدید، خیلی ناگهانی نرید.

طراحی لباس خونده بودم. به لطف دوستی استاد راهنمام، دکتر سپند با خسرو ابریشم‌چی پدر این ملکه‌ی وجاهت روبه‌روم ظرف سه روز کارام درست شده بود و اومده بودم این‌جا و اونم خوب بلد بود کجا و به چه صورت به روم بیاره که با پارتی و صرفاً به خاطر سفارش این‌جام. با همه‌ی عصبانیت از توهین‌های ظریفی که توی این اتاق بهم شده بود، لبخندی می‌زنم و می‌گم:

– امیدوارم شما هم به همین سرعتی که منو قضاوت کردید از قضاوتتون پشیمون نشید.

این بار خنده‌اش واقعی می‌شه، عمیق می‌شه و خیلی خوب منظورم رو می‌فهمه. ضمناً می‌فهمه که منم منظورش رو گرفتم و در جواب می‌گه:

– من قضاوتتون نکردم، اتفاقاً برعکس، روتون دارم قمار می‌کنم.
نگاهش رو ازم می‌گیره و دستاش رو توی جیبش می‌کنه و ادامه می‌ده:
– آدمی نیستم که واسطه و دوستی و... تغییری توی نظر نهاییم بده ولی
آدمی هستم که گاهی بخوام بی‌گدار به آب بزنم و نتیجه‌اش رو ببینم.
نگاه عمیقش روی صورتم قفل می‌شه. چند ثانیه‌ای جواب نگاه خیره‌اش رو
می‌دم ولی بیش از این تاب نمی‌یارم و سرم رو می‌اندازم پایین و درحالی‌که از
این سرکشی عصبانی‌ام می‌گم:

– پس با اجازه‌تون من فردا برای شروع می‌رسم حضورتون.
درحالی‌که هنوز مطمئنم نگاهش با همون عمق رومه، باشه‌ای می‌گه. موندن
رو جایز نمی‌دونم. با اجازه‌ای می‌گم و می‌رم سمت در. هنوز دستم به دستگیره
نرسیده که می‌گه:
– خانم موحد...

بدون این‌که دستم رو بردارم، برمی‌گردم سمتش و بله‌ای می‌گم. لیوان آبی
رو که بهم داده از روی میز برمی‌داره و نگاهی بهش می‌کنه.
– فرمودید آسم آلرژی؟!

خیره می‌شه بهم، سری به نشانه‌ی مثبت تکون می‌دم. یه تای ابروش رو
می‌ده بالا.

– دقیقاً به چی؟!
با این لحن پر از تمسخر دوست دارم بگم به تو! ولی جلوی زبونم رو نگه
می‌دارم و در جوابش می‌گم:

– بلک افغان ناسوماتو (برند عطر) و کلاً هر رایحه‌ی خیلی تند و گرمی!
بلافاصله خدانگهداری می‌گم و با ابروهای بالا رفته‌اش تنه‌اش می‌ذارم و کل
مسیر برگشت به خونه خدا رو شکر می‌کنم که تو دوران دانشجویی دو ماهی
رو توی یه استند عطر فروشی سمت دانشگاه کار می‌کردم.



پامو که از در خونه می‌ذارم تو، راضیه و مرضیه و مامان دوره‌ام می‌کنن.

– چرا زود اومدی؟

– استخدامت نکردن؟

– نکنه حالت بد شده؟!

شیرینی‌هایی رو که زیر چادر قایم کردم، در می‌یارم و می‌گم:

– هم استخدام کردن هم از فردا می‌رم سرکار، هم به عطر بوگندوی آقای

رئیس آلرژی دارم!

راضیه و مرضیه شادی‌کنان جعبه رو از دستم می‌کشن و می‌رن سمت

آشپزخانه ولی مادرم نگران، دستای یخ‌زده‌مو می‌گیره تو دستش و می‌گه:

– چرا حمله داشتی؟ استرس؟ جاش مناسب نبود؟

استرس؟! مناسب نبودن جا؟! به تیپ، قیافه و طرز فکر ابریشم‌چی فکر

می‌کنم و یه لحظه دلم می‌خواد برای مامان خیلی حرف‌ها بزنم ولی برخلاف

خواسته‌ام می‌خندم.

– هیچی مادر من، آقای رئیس عطرش تند و بدبو بود، همین.

مشکوک نگام می‌کنه.

– همین؟ همین؟! اون موقع‌ها که تو عطرفروشی بودی که از این حالت‌ها

نداشتی آخه.

همون موقع‌ها که عطرفروشی رو انتخاب کرده بودم، به مادر نگفته بودم.

وقتی فهمید ناراحت شد. دیگه نداشت برم. منم برای این‌که بیش از این

ناراحتش نکنم، توضیح نداده بودم که تو همون مدت زمان کم روزی نبود که

حمله نداشته باشم. به جاش محکم محکم بغلش می‌کنم و درحالی‌که لپش رو

صدادار می‌بوسم می‌گم:

– همین؟ همین مونس جونم. اون موقع‌ها انگار ریه‌هام عادت کرده بود به

بوی عطر و اصلاً نمی‌فهمیدم.

همیشه از این‌که تو شوخی بهش بگم مونس جون، خوشش می‌یومد و این

بار هم با محکم کردن حلقه‌ی دستش دورم و بوسه زدن روی پیشونیم نشون

می‌ده که کیف کرده.

– بدو، بدو بریم یه چایی و شیرینی دیش بزنینم به افتخار دختر گلم که برای خودش خانمی شده و می‌ره سر کارهای جدی جدی.

موقع خوردن چای با دیدن شوخی‌های مرضیه و خنده‌های از ته دل راضیه و نگاه‌های عاشقونه‌ی مادرم به سه تا جوجه‌اش مصمم‌تر می‌شم خودی نشون بدم برای این‌که خودم رو اثبات کنم، نه به ابریشم‌چی که ذره‌ای درک نداره که زیباشناختی ربطی به چادر نداره بلکه به خودم، به خودی که توی این چند سال خیلی وقت‌ها به خاطر نوع پوششم تحقیر شدم، خیلی وقت‌ها به خاطر اعتقادم از خیلی چیزها محروم موندم. من معارف نخونده بودم که همه‌ی آدم‌های دورم مثل خودم باشن، من طراحی لباس خونده بودم، رشته‌ای که تنها چادری ورودی‌هامون بودم و شاید تنها چادری دانشگاه که تا آخرش چادری موند و حتی اگه توی هیچ گروهی جا نداشت، حتی اگه خیلی وقت‌ها به واسطه‌ی چادری بودنش حقش رو از تلاشی که توی درس‌های مختلف کرده بود نمی‌گرفت. من مصمم بودم و مهم خواستنم بودم و می‌دونستم اگه خودم، فقط خودم بخوام، «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» است.

ثبات

وارد ساختمون که می‌شم در جواب سلامم سحر لبخند زنان از جاش بلند می‌شه و می‌یاد سمتم. رفتار مؤدب و موقری با من داره که باعث می‌شه کمی احساس بهتری داشته باشم.

– سلام متین جان. امروز آقای ابریشم‌چی واحد مرکزی جلسه دارن ولی نکات لازم رو با من هماهنگ کردن. به این شرکت خوش اومدید. از این سمت لطفاً.

در جوابش لبخند می‌زنم و دنبالش راه می‌افتم. درست به سمت همون مسیری می‌ره که قبل‌تر میشا فخیم رو برده بود. از پله‌های مارپیچ بالا می‌ریم و از یه در بزرگ شیشه‌ای عبور می‌کنیم. حسی که اون لحظه دارم، اینه که انگار از یه دیوار آکوستیک رد شدم و درست پا گذاشتم وسط میدون انقلاب. آدم‌هایی که از این اتاق به اون اتاق می‌رن، طاقه‌های پارچه‌ای تلبار شده‌ی گوشه‌ی سالن، از همه مهم‌تر آهنگ تند و تیزی که از دستگاه صوت پخش می‌شه، باعث می‌شه از این همه شور و سرزندگی به وجد بیام و بی‌اختیار لبخند می‌زنم. برخلاف آرامش و سکوت مزخرف روز پیش، این بخش شرکت سراپا شوره.

کم‌کم آدمای اطرافمون متوجه حضور ما می‌شن و ریتم حرکاتشون کند می‌شه و در نهایت با صدای سحر که همه رو به سالن دعوت می‌کنه، همگی ساکت سر جاشون می‌مونن و خیره می‌شن به ما دو نفر.

– ایشون خانم متین موحد هستن، همکار جدید ما تو بخش «پُرارین».

بعد سرکی می‌کشه بین آدم‌ها و وقتی به مقصودش نمی‌رسه، بلند می‌گه:

– ترانه جون کجا هستی؟

صدای «من این‌جام» ناواضحی شنیده می‌شه و چند ثانیه بعد از توی یکی از

اتاق‌ها خانم نسبتاً کوتاهی با موهای جوگندمی و آرایشی که زیبایی چشم‌های طوسی-عسلیش رو به خوبی به رخ می‌کشد، می‌یاد سمتون. با دیدن تیپ به‌روز و بدون پوشش عرفش بی‌اختیار نگاهم به سمت بقیه‌ی کارکنان می‌ره. همه خانم و همه با پوشش راحت بدون روسری و مانتو. بی‌اختیار به این جو زنونه لبخند عمیق‌تری می‌زنم و خوشی‌های دنیا می‌ریزه تو دلم. توی عالم خودم غرقم که ترانه بهمون می‌رسه و درحالی‌که یه قواره پارچه زیر بغلش زده و یه متر دور گردنشه، لبخند پرمهری می‌زنه و دست آزادش رو سمتم دراز می‌کنه.

– خوشبختم. موحد!

سلام آرومی می‌کنم و لبخند می‌زنم. سلام بی‌جواب می‌مونه ولی عمیق می‌خنده و ادامه می‌ده:

– طرحات رو دیروز عصر مازیار به من و فیروزه نشون داد. گفت همکار جدید داریم. با توجه به خط مشی فکریت نظر جمعی مون این بود که از بخش لباس شب یا به قول خودمون «پاراین» شروع کنی، هرچند ما کسایی رو هم داشتیم که از لباس عروس یا به قول ما «شاهدخت» شروع کرده باشن. می‌شه گفت شاهدخت به خاطر حساسیت و ظرافت کار یه لول از این‌جا بالاتره و اگه خودت رو خوب نشون بدی، من آدم منعطفی‌ام، می‌تونیم اون جام داشته باشیم.

جوری حرف می‌زنه انگار سال‌هاست منو می‌شناسه یا مثلاً من سال‌هاست با این مجموعه آشنا. جوری تحویل می‌گیره انگار جزئی‌نی چشم‌هام هیچی رو نمی‌بینه. از حرفاش همین رو می‌فهمم که برای طراحی لباس عروس هرکسی رو راه نمی‌دن. لبخندی می‌زنم و «متوجه شدم» زیرلبی می‌گم که خوبه‌ای در جواب می‌گه و رو به سحر می‌کنه.

– عزیزم می‌تونی بری. بقیه‌اش با خودم.

سحر لبخندی می‌زنه و می‌ره. ترانه خیلی سریع رو می‌کنه به جمع و درحالی‌که دستش رو پشتش قرار داده می‌گه:

– بچه‌ها جون امیدوارم تیممون با حضور متین عزیز بیش از پیش بهتر بشه.

بعدم رو می‌کنه به سمت یه دختر تپل قد کوتاه با موهای فر فری خوش حالت و چهره‌ی خندون.

– ساجده جان شما از این به بعد خیاط متینی. به آقا بشیر بگو وسایلتو بیاره اتاق سبز.

بعدم رو به بقیه می‌گه:

– دخترا می‌تونید برید سر کارتون.

رو به من ادامه می‌ده:

– عزیزم تو هم دنبال من بیا.

به سمت شمال سالن جایی که یه راهرو با دو تا اتاق جانبیه و یه اتاق در منتهی‌الیه‌اش قرار گرفته می‌ریم، در اتاق سمت راست رو باز می‌کنه و می‌گه:

– این اتاق شماست.

با طمأنینه وارد می‌شم. اتاق دیوار سبز مغزپسته‌ای داره با پنجره‌ی بزرگ و سفید سراسری و یه بالکن خیلی خوشگل که مشرف به حیاطه. اون قدر از اتاق خوشم اومده که با خوشحالی لبخند پت‌وپه‌نی می‌زنم و می‌گم:

– معرکه‌اس!

خنده‌ام رو مثل دفعات قبل به گرمی جواب می‌ده و می‌گه:

– در روبه‌رو سرویس بهداشتیه، اتاق ته راهرو هم اتاق منه. درضمن بیشتر اوقات هیچ مردی این سمت نمی‌یاد مگر آقا بشیر خدمه‌ی بخش ما که خب از اون جایی که فرد مبادی‌آدابییه همیشه قبلش حضورش رو خبر می‌ده. گاهی جلسه‌ای باشه، کسری یا مازیار یا مدل‌های مرد مکمل این‌ور پیداشون بشه که معمولاً بعد از ساعت کاریه.

لبخندی می‌زنه و ادامه می‌ده:

– هرچند که تو حرفه‌ی الانِ تو ساعت کاری خیلی ملاک نیست. گاهی وقتا می‌بینی اون قدر غرق فکر و اسکیج زدنیه که یهو به خودت می‌یای می‌بینی هوا تاریک شده و از ساعت کاریت گذشته. بگذریم. اینا رو گفتم که بدونی می‌تونم راحت باشی و چادرت رو برداری.

ازش خوشم می‌یاد. باهام راحتی و برخلاف ابریشم‌چی ظاهرم براش مهم نیست، از رو ظاهر قضاوتم نمی‌کنه و اون جور که نشون می‌ده، کار حرف اول رو براش می‌زنه. دوباره یه دور دیگه نگاهی به اتاق می‌ندازه و ادامه می‌ده:

– الان بشیر وسایل ساجده رو می‌یاره. می‌گم یه دستی هم به میزت بکشه. سیستم رو هم می‌گم بیاره.

یه کم فکر می‌کنه و یهو چشماش برقی می‌زنه و با گفتن «دنبالم بیا» از اتاق بیرون می‌ره و به سمت ته راهرو قدم برمی‌داره. با باز شدن در اتاق ته راهرو بوی گرم دارچین و میخک می‌خوره به بینی‌ام و اولین چیزی که می‌فهمم اینه که سلیقه‌ی بویایی آدم‌های این شرکت اصلاً با حال و روز من جور نیست. با طمأنینه پا تو اتاق می‌ذارم و هم‌زمان حس می‌کنم وارد یه معبد هندی شدم. با ورودم علاوه بر بوی دارچین و میخک بوی تند عود هم با مشامم بازی می‌کنه. ناخودآگاه تک‌سرفه‌ای می‌کنم و به دکور نارنجی و قرمز اطراف خیره می‌شم. میز قهوه‌ای سوخته‌ی وسط اتاق، تابلوی کولی قرمزپوش بالای میز، صندلی‌های چوبی قرمز و نارنجی با کوسن‌های یشمی و لاجوردی نمای جالبی رو ایجاد کرده و برخلاف بی‌نظمی ظاهری اتاق آرامش خاصی توش وجود داره. به خودم که می‌یام، می‌بینم با همون لبخند روبه‌روم ایستاده. دوباره تک‌سرفه‌ای می‌کنم و می‌گم:

– اتاقتون خیلی خیلی متفاوته.

نمی‌دونم چرا لغت‌های دیگه با ابعاد مثبت‌تر و روشن‌تر مثل اتاق زیبا، اتاق گیرا و... تو زبونم نمی‌چرخه. شایدم مقایسه‌ی این اتاق با اتاق ابریشم‌چی باعث می‌شه این لغت پس ذهنم نقش ببنده و به زبون بیارم. در هر صورت گفتن همین جمله لبخندش رو عمیق‌تر می‌کنه و می‌گه:

– چند سالی هند بودم.

سری تکیون می‌دم و می‌گم:

– حس می‌کنم جای دوست داشتنی‌ایه.

برای چند ثانیه‌ای خنده‌اش کم‌رنگ می‌شه و نگاهش خیره ولی خیلی سریع

به خودش می‌یاد و بسته‌ای رو جلوم می‌گیره. با تعجب به بسته خیره می‌شم که می‌گه:

– تبلته با همی نرم افزارهایی که نیاز داری، هدیه‌ی شرکت به اعضای جدید. ته دلم از خوشحالی می‌ریزه ولی باطمیننه دست می‌برم جلو و با تشکر آرومی می‌گیرمش. با صداهایی که از راهرو می‌یاد، هر دو هم‌زمان رو برمی‌گردونیم سمت در و درست همون موقع مرد مسنی با اجازه‌ای می‌گه و می‌یاد داخل.

– ترانه خانم وسایل ساجده خانم آوردم.

ترانه لبخندی می‌زنه، رو به من می‌کنه و می‌گه:

– آقا بشیر طراح جدیدم خانم موحد. هواشو داشته باش و ببین چی کم‌وکسر داره.

بعد رو به من می‌گه:

– می‌تونی با آقا بشیر بری اوضاع اتاقت رو سروسامون بدی.

پیرمرد لبخند گرمی می‌زنه و می‌گه:

– خوش اومدی بابا جان. ایشالا موفق باشی.

جواب لبخندش رو با لبخندی می‌دم و می‌رم سمت در.

– ممنون پدر جان.

هنوز به در نرسیدم که ترانه صدام می‌زنه.

– بعد از ناهار بیا تو اتاقم راجع به شروع کارت حرف بزنیم.

متوجه شدمی می‌گم و دنبال آقا بشیر راه می‌افتم.



با دیدن ساعت بی‌اختیار روی صندلی ولو می‌شم. باورم نمی‌شه سه ساعته مشغولیم. وسایل ساجده یه کوه بود و آقا بشیر هم سنش زیاد، هیچ‌کدوم دلمون نیومد بشینیم یه گوشه و چایی بخوریم. برای همین به محض انتقال وسایل گفتیم بره و خودمون مشغول شدیم. یه عالمه بوردا و مجله، پارچه‌های مختلف، سه تا چرخ خیاطی، سیصد رنگ دوک نخ و یه عالمه زلمبوزیمبوی دیگه همه از

عالی‌ترین جنس‌ها و بهترین کیفیت‌ها که یک سمت اتاق رو کامل به خودش اختصاص داد و کمد سراسری بزرگ گوشه‌ی اتاق رو هم پر کرد. لب‌خندی روی لب‌ها می‌بینید. انگار تازه داره باورم می‌شه که قراره این‌جا کار کنم. توی این سه ساعت با ساجده از هر دری حرف زدیم. پدرش بازاریه و مثل من مادرش خیاط بوده و از بچگی لای پارچه و تور بزرگ شده. توی خیابون ایران زندگی می‌کردن و مادرش خیاط کله‌گنده‌ها بوده تا چهار سال پیش که سرطان می‌گیره و فوت می‌کنه و پدرش به سال نرسیده، بچگی برادرای کوچیکش رو بهانه می‌کنه و زن می‌گیره. به قول خودش آبش با زن‌بابا توی یه جوب نمی‌ره و پدرش رو راضی می‌کنه با مادر بزرگ مادریش زندگی کنه. اونام از خدا خواسته می‌فرستش پیش مادر بزرگش و به قول خودش همین می‌شه شروع پیشرفت و اومدنش به این شرکت.

– مادر بزرگم دوست صمیمی مادر بزرگ مادری ترانه بود. مادر بزرگ ترانه هشت نه سالی هست فوت کرده ولی مادرش معتقده خانوم جون من بوی مادرش رو می‌ده و حداقل دو سه بار در هفته به خانوم جون سر می‌زنه. همونم شد من استخدام شدم این‌جا. به لطف ترانه بود البته. متین کسی نمی‌دونه، نمی‌دونم چرا به تو گفتم. شاید چون تعریف کردی که استادت معرفیت کرده ولی می‌شه بین خودمون باشه؟

می‌خندم و می‌گم:

– آره بابا، به کسی چه؟ همین‌ا رو هم تحقیق کنی، می‌بینی نصفشون فک و فامیل کارگردان.

ریز می‌خنده و کش و قوسی به بدنش می‌ده.

– خدا رو شکر متین. نمی‌دونی چقدر نذر و نیاز کرده بودم طراح بعدی یه از دماغ فیل افتاده مثل قبلی نباشه.

اون قدر با صورتش از دماغ فیل افتاده رو بامزه اجرا می‌کنه که با دستم جلوی خنده‌ام رو می‌گیرم و می‌گم:

– چطور مگه؟!

نزدیکم می‌شه و یه نگاه به در می‌ندازه و صدایش رو می‌یاره پایین.
 - هیچی بابا، قبل از تو یه دختره بود از اون مانکن‌طوری که فقط یه دست لباس و کیف و کفش یه روزش کلهم اجمعین دستمزد شش ماه منه. حالا ساعت ... بماند. گویا از آشناهای ابریشم‌چی بود. البته بماند که همچین کاراشم مالی نبود! فکر می‌کرد هرچی لباس عجیب‌غریب‌تر باشه یعنی فشن‌تره و به‌روزتر! لباساش بعضاً انگار قفس تن‌ت کردی.

ریز می‌خنده و ادامه می‌ده:

- خلاصه که سقف ایران رو برای خودش و طراحش کوتاه دید و با پول بابایی رفت لس‌آنجلس فشن دیزاینینگ بخونه.
 ابروهام می‌ره بالا. نمی‌دونم تو قیافه‌ام چی می‌بینی که غش‌غش می‌خنده و می‌گه:

- همینه قربونت برم. تو این دنیا بخوای به جایی برسی یا باید بابای پول‌دار داشته باشی یا جنم دزدی.

حرفاش خیلی بیراه نیست. خیلی وقت‌ها ذهن منم درگیر کرده. دوست دارم بدونم وسعت کاری شرکت به چه صورته برای همین می‌پرسم:

- من طراحم رو برای پدر ابریشم‌چی فرستادم ولی بعد ابریشم‌چی یه دور بررسی‌شون کرد و در نهایت اون تصمیم گرفت کجا باشم. بالاخره رئیس این‌جا کیه؟

انگار که بحث جالبی براش باشه، صندلیش رو می‌کشه سمت من، درست روبه‌روم قرار می‌گیره و درحالی‌که یه نگاهش به دره یه نگاهش به من می‌گه:
 - این‌جا یه شرکت مادر داره به نام پرند^۳. شرکت مادر حکم منابع انسانی رو داره، از حساب و کتاب و خرید تا استخدام اولیه و مدیرشم خسرو ابریشم‌چی یکی از بزرگ‌ترین واردکننده‌های پارچه تو ایرانه، البته بماند که شنیدیم صادرات فرش و... هم داره. شرکت به سه زیرمجموعه تقسیم می‌شه که هر

^۳ - پرند به معنی لباس ابریشمی است.

بخش ریاستش دست یکی از بچه‌های ابریشم‌چی. کیف و کفش با اسم تجاری چکاد دست یاشار پسر بزرگشه، مانتو، پالتو و بارونی با اسم تجاری داوین که از دو بخش دیگه تو ایران سرشناس تره دست تک‌دختر و بچه‌ی دومش یعنی بهار و لباس شب و عروس هم دست مازیار ابریشم‌چی که از سه تا زیر بخش تشکیل شده، شاهدخت و پرارین رو که می‌شناسی و قسمت مدلینگ و عکاسی فریال، در ضمن مازیار ابریشم‌چی ته‌تغاری و سوگولی باباشه.

دوباره تعجب می‌کنم از این همه وسعت کاری اونم لبی تر می‌کنه و ادامه می‌ده:

– شرکت ما بین کشورهای همسایه علی‌الخصوص امارات و ترکیه خیلی شناخته شده‌اس. برخلاف داوین و چکاد که تو ایران معروف‌ترن، پرارین و شاهدخت رقابت زیادی با شرکت‌های مشابه مثل «تاریک ادیز» ترکیه و «رامی آل عالی» دبی داره و همه‌ی اینا رو هم مدیون مدیریت خوب همین مازباره.

همه‌ی این حرفا باعث نمی‌شه حس ناخوشایند اولیه‌ام به این آدم از بین بره ولی ته دلم بی‌اختیار باریکلای جانانه‌ای نثارش می‌کنم. هرچی باشه رقابت با دوتا شرکت بزرگ خاورمیانه برای ایرانی‌هایی که سال‌هاست از حوزه‌ی فشن کنار گذاشته شدن ولی از ایده‌هاشون به وفور استفاده می‌شه بدون این که نامی برده بشه، خیلی امیدوار کننده است. ساجده که یه نفس حرف زده، آه بلندی می‌کشه و می‌گه:

– وای دلم داره ضعف می‌ره. بریم ناهار؟

بعد نگاهی بهم می‌کنه و می‌گه:

– ناهار که آوردی؟

یاد ساندویچ کوکوی دست‌پخت راضیه و مرضیه می‌افتم و شور شدن غذاشون و بی‌اختیار لبخند می‌زنم و با سر جواب مثبت می‌دم و ظرف غذام رو از کیفم در می‌یارم. اونم ازم می‌گیره و برخلاف تعارفات معمول می‌بره تا هر دو غذا رو با هم گرم کنه. تو این فرصت منم گوشی‌ام رو از تو کیفم در می‌یارم و بلافاصله شماره‌ی خونه رو می‌گیرم.

تا ساجده برگرده، با مامان حرف می‌زنم. دوست داره از ریزبه‌ریز کارم بدونه و منم با ذوق در نبود ساجده از اتاقم و چیدمانش و ترانه می‌گم. هنوز چند ثانیه از قطع کردن تلفنم نگذشته که ساجده با دست پر وارد اتاق می‌شه.

– ترانه که منو با غذا دید، گفت بهت بگم یادت نره ناهارت رو خوردی بری پیشش.



با تک ضربه‌ای به در وارد می‌شم. با تلفن حرف می‌زنم. با دست اشاره می‌کنم بشینم. روی یکی از همون مبل‌های هفت‌رنگش ولو می‌شم. راحت. لبخند می‌زنم. انگار می‌فهمه چون اونم خنده‌اش می‌گیره و بهم خیره می‌شه.

– قضاوتت زوده. کلاً قضاوت زوده!

نمی‌خوام به حرفاش گوش بدم ولی چاره‌ای ندارم.

– به هر حال بهت ثابت می‌کنم که اشتباه می‌کنی... لابد از دید تو طراح اون دختره‌ی... دهن منو باز می‌کنی... باشه، هر وقت برگشت و دیدش به لباس از قفس فراتر رفته بود، جابگزین این یکی می‌کنیمش.

نمی‌دونم چرا یه حس عجیبی باعث می‌شه گوشام تیز تر از حد معمول بشه. حس می‌کنم یه طرف بحث منم به‌خصوص که ساجده هم راجع به کسی که قبلاً جای من بود و الان رفته همین حرفا رو زده بود. بی‌اختیار نفسم رو محکم بیرون می‌دم که از دید ترانه دور نمی‌مونه و فکر می‌کنم حوصله‌ام سر رفته. لبخندی می‌زنم.

– حالا بعداً رودررو حرف می‌زنیم. امروز پرندی تمام وقت؟... اُکی پس اگه زود اومدی امروز، اگه نه که باشه برای فردا... باشه، فعلاً.

گوشی رو قطع می‌کنم و می‌ذارم رو میز و پا می‌شه می‌یاد روبه‌روم می‌شینم.

– خوب، خسته نباشید. شنیدم اتاق رو چیدید.

لبخندی می‌زنم و حرفش رو تأیید می‌کنم.

– چه عالی.

بعد ادامه می‌ده:

– این‌که گفتم بیای برای این بود که کارایی رو که داریم توضیح بدم و زودتر دست به کار شی.

با دقت شروع می‌کنم به گوش کردن که اونم جدی‌تر می‌شه و ادامه می‌ده:

– ما هر فصل یه شوی فشن داریم یعنی تقریباً هر سه ماه یک بار اجرای این شوها توی کشورهای همسایه‌اس و گاهی وقت‌ها ما یه اجرای خصوصی توی خود ایران داریم یعنی تهران و نهایت بعضی شهرهای بزرگ که بیشتر اوقات شیرازه. الان اواسط مهریم. برای آخر آذر ماه به مناسبت سال جدید میلادی یه اجرا توی دبی داریم که جزو مهم‌هاست و به نوعی سفارش‌های بعد از اون گردش مالی سال میلادی بعد شرکت رو تا حدی پیش‌بینی می‌کنه. طراح‌های دیگه تقریباً از آخر شهریور کاراشون رو شروع کردن. رویه‌ی کار برای پراپرین به این صورته که هر طراح هشت تا کار ارائه می‌ده. توی هر دسته‌بندی لباسی دو تا یعنی به عنوان مثال دو تا پیرهن کژوال^۴ و معمولی دخترونه، دو تا لباس کاکتیل^۵، دو تا لباس شب و دو تا لباس مادرانه‌ی مهمونی^۶. این انتظار ما از شماست ولی خوب اگه بتونید دو تا لباس رسمی مثل کت شلوار و یا کت دامن کژوال هم لابه‌لای طرحاتون بگنجونین، یه پوئن مثبت محسوب می‌شه. از اون‌جایی که مدیریت این‌جا معتقده جو رقابتی می‌تونه خیلی به پیشرفت کارها کمک کنه، بعد از اتمام طرحاتون یه شورا متشکل از من، فیروزه، کسری و ابریشم‌چی‌ها یعنی مازیار که خوب باهاش آشنایی داری و یاشار و بهار خواهر و برادرش تشکیل می‌شه و طرح‌های پنج طراح رو داوری می‌کنیم و آخرش از بین هر دسته‌بندی دو تا طرح رو که می‌تونه مال دو تا طراح مختلف باشه یا می‌تونه هردوش مال یه نفر باشه و بازم بستگی به کار طراح‌ها داره، انتخاب می‌کنیم. همه‌ی این‌ها رو گفتم تا برسم به این‌جا. این وسط خیلی بد می‌شه اگه

یه طراح هیچ‌کدوم از طرحاش انتخاب نشه و من تضمین نمی‌کنم مازیار برخورد خوبی باهاش داشته باشه.

انگار همه‌ی این حرف‌ها رو یه نفس زده بود چون نفس عمیقی می‌کشه و تکیه می‌ده به مبل و بعد از چند ثانیه دوباره ادامه می‌ده:

– می‌دونم رشته‌ات طراحی لباس بوده و مدارکت رو هم دیدم. پایان‌نامه‌ی فوق‌العاده‌ای داری و این نشون می‌ده بالقوه آدم خلاق‌ی هستی ولی محیط کار، محیط آکادمیک نیست. یادت باشه بهترین فشن دیزاینرها هیچ تحصیلات آکادمیکی نداشتن و حسی رفتن جلو و دیده شدن. سعی کن از آدم‌های اطراف و جزئیات کوچیک علاقه‌هاشون ایده بگیر. به تعداد آدم‌های دنیا ایده‌ی جدید هست و من بهت خوش‌بینم.

لبخند گرمی روی لبم می‌شین. نمی‌دونم چرا بهم امید می‌ده ولی دوست ندارم دنبال دلیل خاصی براش باشم. حس می‌کنم از این همه انرژی مثبت، گونه‌هام گل انداخته. لبخندم رو مثل همیشه بی‌جواب نمی‌ذاره و ادامه می‌ده:

– کمی مطالعه کن، کمی وب‌گردی، با دیزاینرها و آخرین مدل‌هایی که سال‌های قبل برای فصل زمستون دادن آشنا شو، ترفندهای فصل رو بشناس و کارت رو استارت بزن. نمی‌تونم بگم دقیق چند روز ولی کم‌تر از بیست روز فرصت داری. جلسه‌ی داوری اواسط آبان ماهه و بعدم یک ماه فرصت دوخت و عکاسی و خلاصه آماده شدن برای اجرا داریم.

نفسم رو پر استرس می‌دم بیرون. بیست روز! آب دهنم رو قورت می‌دم و این بار خنده‌ام تصنعی می‌شه که می‌گه:

– نگران نباش و به خودت ایمان داشته باش. می‌تونی بری. فکر کنم هر ثانیه برات طلا باشه.

نگاهی به ساعت می‌کنم و هم‌زمان تک‌سرفه‌ای و بعد از تعارفات و تشکرات معمول برمی‌گردم به اتاق خودم. ساجده نیست و به ساعت که نگاه می‌کنم، می‌بینم دوساعتی شده که اتاق ترانه مشغول صحبت بودم. تنم داغ شده از هیجان و قلبم تندتر از حد معمول می‌زنه. لبی تر می‌کنم و به اطراف خیره

می‌شم. از کجا باید شروع کنم؟

به سمت پنجره می‌رم و چهارطاق بازش می‌کنم. چند روزیه هوا سردتر از حد معمول اواسط مهره و خنکی هوا که به گونه‌های گل انداخته‌ام می‌خوره، حس خوبی بهم دست می‌ده و لبخند رو لبم می‌شیننه و چشمام رو می‌بندم. عادت دارم این‌جور وقتا همه‌ی کارایی رو که دارم، دوباره تو ذهنم دوره کنم، برنامه بریزم و در نهایت همه‌چی همون‌جایی قرار بگیره که باید باشه. خوشحال از این برنامه‌ریزی چند دقیقه‌ای چشمم رو باز می‌کنم و هم‌زمان نگاهم به حیاط می‌افته و نگاه بی‌تفاوت ابریشم‌چی که با سر افراشته داره از پله‌ها بالا می‌یاد. زود خنده‌ام رو جمع می‌کنم و بی‌تفاوت‌تر از خودش نیم‌نگاهی بهش می‌ندازم و سری به نشونه‌ی ادب تکون می‌دم و قبل از این‌که پوزخندی که رو لباشه به حداکثر برسه با طمأنینه رو برمی‌گردونم و می‌یام داخل اتاق.



چشم به هم زدم و بیش از دو هفته از حضور من توی پرارین گذشت. از سوزش پشتم سر بلند می‌کنم. چشمام اطراف رو برای چند ثانیه تار می‌بیننه. به ساعت مچیم نگاهی می‌ندازم. با دیدن هفت شب، کش‌وقوسی به بدنم می‌دم و به طرح‌های نصفه‌نیمه و پخش‌وپلای روی میز و زمین خیره می‌شم. نفس عمیقی می‌کشم. یه هفته بیشتر از مهلت ارائه طرح باقی نمونه‌ده. استرس دارم و این رو شلوار جینی که کمی تو تنم آزادتر ایستاده، خوب نشون می‌ده. گره‌ی روسریم رو باز می‌کنم و می‌دمش عقب و دستی توی موهام می‌کشم.

موبایلم رو برمی‌دارم یه تک‌زنگ به خونه می‌زنم و دیر اومدنم رو اعلام می‌کنم. خوشبختانه مادرم به واسطه‌ی خیاط بودنش خوب درکم می‌کنه و به گفتن «خودت رو خسته نکن و مواظب خودت باش» اکتفا می‌کنه و خداحافظی می‌کنیم.

نفسم رو محکم بیرون می‌دم و از جام بلند می‌شم و کمی تو اتاق راه می‌رم. ساجده خیلی وقته رفته. می‌رم سمت پنجره‌ی اتاق. با دیدن ماشین‌های مدل بالای پارک شده توی حیاط حدس می‌زنم جلسه‌ای چیزی برگزار شده باشه.

ضعف دارم و از وقت ناهار و چند لقمه‌ی هول‌هولی تا حالا چیز دیگه‌ای نخوردم. روسریم رو دوباره محکم می‌کنم و از اتاق می‌رم سمت آشپزخونه. نگاهی توی یخچال می‌ندازم. هم از غذای ظهرم کمی هست هم پنیر صبحانه‌ام. از خیر گرم کردن غذا می‌گذرم و پنیر و نون لواشی رو که صبح خریدم، برمی‌دارم و با ریختن یه لیوان چای برمی‌گردم سمت اتاق.

تو عالم خودم هستم که محکم به چیزی برخورد می‌کنم و چایی داغ می‌ریزه رو دستم. بی‌اختیار لیوان از دستم رها می‌شه و با آخ ناخودآگاهی که سعی می‌کنم آرام باشه، دستم می‌ره سمت لبم و صدای شکستن لیوان می‌پیچه تو گوشم. سر بلند می‌کنم که با دیدن چهره‌ی عصبانی ابریشم‌چی چند لحظه خشکم می‌زنه و به پلیور کرم‌رنگی که جای یه لک بزرگ جای روش افتاده، خیره می‌شم.

– من... من... ببخشید، من اصلاً متوجه شما نشدم.

هنوز اخم داره و پلیورش رو با دست دورتر از بدنش نگه داشته و کاملاً معلومه که اونم از داغی چای بی‌نصیب نمونده.

– هر دو مقصر بودیم. مسئله‌ای نیست.

سری تکون می‌دم و تمام فکرم سمت دست چپ سوخته‌ی لعنتیمه و طرح‌های نیمه‌کاره و لیوان شکسته. فکرم رو جمع می‌کنم و با گفتن «الان تمیزش می‌کنم» راه می‌افتم سمت آشپزخونه که می‌گه:

– نمی‌خواد. شما برید سر کارتون. به بشیر می‌گم تمیز کنه.

با طمأنینه برمی‌گردم و نگاش می‌کنم. خیلی جدی داره نگام می‌کنه. بی‌حرف اضافه برمی‌گردم و با یه «بازم ببخشید، با اجازه‌تون» از بغلش رد می‌شم و می‌رم تو اتاقم.

بلافاصله می‌رم سمت میز کارم و نون و پنیر رو رها می‌کنم روش و از توی کشو خمیردندون در می‌یارم و می‌مالم روی جای سوختگی. به محض نشستن خمیردندون رو زخمم چند ثانیه از سوزش اشک تو چشمام جمع می‌شه و بعد با خنک شدن زخم تکیه می‌دم به صندلی و به دست سرخم خیره می‌شم.

لعنتی! چه وقت این بود آخه؟ اون قدر عصبانی ام که با همه‌ی وجود دوست دارم اون نره غول رو به فحش بکشم، اون نه، گرسنگی لعنتیم رو یا هوس چایی کردنم. بغضم رو با لج قورت می‌دم. دوباره قلم به دست می‌گیرم ببینم می‌تونم با دستم کار کم یا نه. با کشیدن اولین خط سوزشش بیشتر می‌شه. دوباره بغض می‌کنم و قلم رو پرت می‌کنم روی میز، لعنتی... لعنتی... لعنتی... از جام پا می‌شم. می‌دونم با این اوضاع نمی‌تونم کار کنم. چادرم رو با بدبختی در حالی که سعی می‌کنم خمیردندونی نشه سرم می‌کنم و دولا می‌شم کاغذای روی زمین رو با یه دست جمع می‌کنم و می‌ریزم روی میز، کیفم رو برمی‌دارم و نون و پنیر رو هم و از اتاق می‌زنم بیرون.

خبری از چایی ریخته شده و لیوان شکسته نیست. می‌رم سمت آشپزخونه. خبری از آقا بشیرم نیست. نون و پنیر رو با حرص برمی‌گردونم تو یخچال و بلافاصله می‌رم سمت پله‌ها. از آخرین پله که پایین می‌یام، چند نفری رو می‌بینم که فقط ترانه و ابریشم‌چی توشون آشنا هستن و جلوی در ورودی حلقه زدن. توی این چند وقت اون قدر آسه رفتم و اومدم و مابقی روز رو توی اتاقم حبس بودم که تابه‌حال با کسی جز بچه‌های تیم خودمون دهمخور نشدم. فحشی نثار شانس خوبم می‌کنم و می‌خوام تا منو ندیدن عقب‌گرد کنم که ترانه به اسم صدام می‌کنه. درحالی‌که یه دست سوخته‌ام رو خیلی تابلو دورتر از چادرم گرفتم، لبخند زورکی‌ای می‌زنم و می‌رم سمتش. ترانه مثل همیشه با لحن عمیقی جوابم رو می‌ده و مابقی با تعجب سرتاپام رو نگاه می‌کنن. با سلام من یکی دوتا شون به خودشون می‌یان ولی کماکان یکی شون کنجکاوتر از بقیه بهم خیره شده و ابریشم‌چی هم با نیم‌نگاهم، نگاهش رو از رو دست سوخته‌ام برمی‌داره و بی تفاوت به صورتم خیره می‌شه.

– متین موحد، طراح جدیدمون.

لبخند کم‌رنگ و بی‌جون می‌زنم که ترانه شروع می‌کنه به معرفی کردن.

– فیروزه، قطعاً از لابه‌لای حرفام باهاش آشنا هستی.

بعد دستش رو می‌گیره سمت دختر قدکوتاهی که موهای بلند قهوه‌ای با

هایلات عسلیش از زیر روسری ابریشمی کوچیکش بیرون زده و چشم‌های عسلی تیل‌هایش عجیب به مازیار ابریشم‌چی شبیه.

– ایشون بهار ابریشم‌چی هستن.

بینی عملی خوش‌فرمی داره و لبخند کم‌رنگی رو لبشه. بی‌اختیار می‌گم:

– از شباهتتون حدس زدم.

لبخند بهار عمیق‌تر می‌شه و مازیار ابریشم‌چی نگاهش علاوه بر بی‌تفاوتی بی‌حوصله هم می‌شه. مرد کنار بهار همونیه که نگاه خیره‌اش رو هنوزم حس می‌کنم. دست دراز می‌کنه سمتم و با خنده‌ی مکش مرگ‌مایی می‌گه:

– کسری هستم، کسری معتمد، بخش فریال. خوشبختم خانوم موحد.

نیم‌نگاهی به صورتش و بعد به دستش می‌کنم. اونم نیم‌نگاهی به دستش می‌ندازه و بعد با خنده‌ی بلندی می‌گه:

– شرمندهام حاج خانوم. ترک عادت موجب مرض است.

ذره‌ای خنده‌ام نمی‌گیره هیچ، تمام سعی‌ام رو می‌کنم اخم نکنم و برخورد اول با یکی از اعضای هیئت داوران رو به گند نکشم که مازیار به صدا می‌یاد و می‌گه:

– برادرم یاشار.

به سمت مرد زیادی جنتلمن کنار مازیار برمی‌گردم. نگاهش دوستانه‌اس ولی رفتارش کاملاً عادی بدون لبخند. باوقار می‌گه «خوش‌بختم، به پرند خوش اومدید» بعد رو به مازیار عذرخواهی‌ای می‌کنه و می‌گه:

– ببخشید، من باید سریع‌تر برم. نیلگون مریضه، باید ببرمش دکتر.

با این حرف همه‌ی نگاه‌ها از من گرفته می‌شه و سرریز می‌شه سمت یاشار. ترانه که کلاً احساساتش با شدت بیشتری بروز می‌کنه، منقلب می‌شه و با ناراحی می‌پرسه:

– چی شده این جان دل یاشار؟

یاشار که قیافه‌های نگران همه رو می‌بینه، لبخندی می‌زنه و می‌گه:

– مرسی از محبت همه‌تون. سرماخورده. از بچه‌های مهدشون گرفته. هی به

شیرین می‌گم مهدکودک نذازش، گوشش بدهکار نیست. می‌گه منزوی بار می‌یاد اگه نره.

ترانه و فیروزه تأیید می‌کنن و مازیار و کسری هم شنونده‌ان ولی بهار بدجور اخماش تو هم رفته. رو به یاشار می‌گه:

— برو بریم پس زودتر. منم می‌یام خونه‌ی شما. دلم طاقت نمی‌یاره نبینمش امشب.

بعد رو به ابریشم‌چی می‌کنه و می‌گه:

— تو نمی‌یای؟

ابریشم‌چی کمی دیرتر محکم و بدون توضیحی می‌گه «نه» که بهار صرفاً سری تکیون می‌ده و به خداحافظی زیرلب پسندیده می‌کنه. یاشار هم رو به جمع خداحافظی می‌کنه و رو به من اظهار خوش‌وقتی دوباره و با بهار از در خارج می‌شن. فیروزه رو به ترانه می‌گه:

— ما هم بریم.

ترانه با لبخند اوکی می‌ده و کسری با گفتن «منم برم» بدون توجه به من از مازیار خداحافظی می‌کنه و با ترانه و فیروزه از در می‌زنن بیرون. صدای استارت ماشین‌ها که می‌یاد، تازه به خودم می‌یام و می‌بینم ابریشم‌چی منتظر دستاش رو توی جیبش کرده و داره با نوک کفشش روی سرامیک شکل‌های نامفهوم می‌کشه. سنگینی نگاهم رو که می‌بینم، خیلی عادی می‌گه:

— شما تشریف نمی‌برید؟!

به ساعت توی سالن نگاهی می‌ندازم. ساعت از نه گذشته و می‌دونم این وقت سال خیابون‌های این اطراف پرنده پر نمی‌زنه. خیلی عادی می‌گم:

— می‌خوام به آقا بشیر بگم برام ماشین خبر کنن.

ابروهاش رو کلافه می‌ده بالا و می‌گه:

— بشیر ظاهر رفته. بشینید، من براتون ماشین می‌گیرم.

سری تکیون می‌دم و بی‌حرف می‌رم سمت مبل توی سالن و معذب می‌شینم. صدایش از توی دفترش می‌یاد که داره با آژانس حرف می‌زنه و هر لحظه نزدیک‌تر

می‌شه. یهو سرش رو از اتاق بیرون می‌یاره و درحالی‌که دهنی رو گرفته می‌پرسه:

– برای کجا بگم؟

نمی‌دونم چرا از ترس این‌که دوباره بخواد تحقیرم کنه، روم نمی‌شه محله‌مون رو به اسم بگم برای همین به شریعتی اکتفا می‌کنم که قبل از این‌که به اپراتور اون سمت بگه، نچی می‌کنه و رو به من ادامه می‌ده:

– شریعتی از تجربه تا پیچ شمرون. کجاش؟!

اثر خمیردندون از بین رفته و سوزش دستم و حس بدی که از این لحنش ایجاد شده، باعث می‌شه کلافه بگم:

– پیچ شمرونش!

سرم رو می‌ندازم پایین و به التهاب دستم خیره می‌شم. دوباره صدا دور می‌شه و بعد از چند دقیقه قطع. این بار صدای قدم‌های محکمی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شن.

– بگیرید.

سرم رو بالا می‌یارم. توی یک قدمی‌ام ایستاده و چیزی گرفته سمتم. سؤالی نگاش می‌کنم که می‌گه:

– نجس نیست. پماد سوختگیه.

پماد رو از دستش می‌گیرم و با صدایی که تا حدی عصبیه می‌گم:

– تشکر!

حرفی نمی‌زنه، به جاش می‌ره سمت میز منشی و پشت میز می‌شینه. منم بی‌توجه بهش در پماد رو باز می‌کنم و می‌مالم روی دستم. خنکی خوبی به پوستم منتقل می‌شه و بی‌اختیار بعد از سوزش لعنتی لبخندی رو لبم می‌شینه و تازه یادم می‌افته که گفته بشیر ظهر رفته. برای همین رو می‌کنم سمتش و می‌پرسم:

– آقا بشیر ظهر رفتن؟

جوابی نمی‌ده و داره با گوشیش ور می‌ره که ادامه می‌دم:

– پس لیوان شکسته و چایی رو کی جمع کرد؟
 سرش رو برای لحظه‌ای از گوشیش بلند می‌کنه و با لحن سردی می‌گه:
 – جارو خاک‌انداز و تی!
 دیگه حرفی نمی‌زنم. در پماد رو می‌بندم و می‌یام بذارمش رو میز که می‌گه:
 – بذاریدش تو کیفتون.
 حرف هنوز از دهنم در نیومده که حواسش رو کامل از گوشیش می‌گیره و
 ادامه می‌ده:

– لازمتون می‌شه. این دست یه هفته فرصت داره طرح بزنه. دوست ندارم
 چیزی باعث شه ترحم کنم یا برای این‌که اخراج نشید طرحی رو روی هوا قبول
 کنم.

نگامو می‌یارم بالا که می‌بینم بی‌تفاوت پا رو پا انداخته و داره با پوزخندی
 نگام می‌کنه. دوست دارم از همین فاصله پماد رو پرت کنم سمتش ولی خودمو
 کنترل می‌کنم و می‌ذارمش رو میز. نگاهی به من و نگاهی به پماد می‌کنه و
 هم‌زمان زنگ ساختمون زده می‌شه و نگاهش می‌ره به سمت آیفون. از جاش
 بلافاصله بلند می‌شه و کتش رو از روی میز جلوش برمی‌داره و می‌ندازه روی
 دستش و می‌ره سمت آیفون.

– بله. اومدن.

رو به من که دارم از جام بلند می‌شم، نگاهی می‌کنه و می‌گه:

– تاکسیه.

دوباره زیر لب تشکر آرومی می‌کنم و می‌یام برم سمت در که می‌گه:

– پمادتون.

لحن و قیافش کاملاً جدیه، برای همین بی‌حرف برمی‌گردم سمت میز و از
 خدا خواسته پماد رو می‌ندازم تو کیفم. دوباره می‌رم سمت در و از کنارش که
 رد می‌شم به رسم ادب خداحافظی آرومی می‌کنم که جوابش یه تکون آروم
 سره و از در بیرون می‌زنم.

توی تاکسی که می‌شینم، نفسم رو می‌دم بیرون و بعد از دادن آدرس چشمام

رو می‌بندم. به خونه نرسیده نیمی از طرح‌های نیمه‌ام روح گرفته‌ان و کامل شدن.

داوری

از اتاقم بیرون می‌یام و رو به مامان و راضیه که نشستن تلویزیون می‌بینن می‌گم:

– تو رو خدا صداش رو کم کنین.

راضی اخماش می‌ره تو هم ولی مامان سریع کنترل رو برمی‌داره و صدا رو چند درجه‌ای پایین می‌باره.

از استرس به هم ریخته‌ام. عصبی دستی به پیشونیم می‌کشم. دلم می‌خواد یه دل سیر گریه کنم ولی سال‌هاست که همه‌ی ناراحتیم نهایت یه بغض بزرگ تو گلویم شده و بس. چند ثانیه‌ای دور خودم می‌چرخم بعد پوفی می‌کنم و برمی‌گردم توی اتاقم. فردا روز تحویله و تقریباً سه تا طرح مونده. میون اون همه کاغذ می‌شینم و تکیه می‌دم به لبه‌ی تختم. باز خیره می‌شم به اسکچ‌های نصفه‌نیمه. تقه‌ای به در می‌خوره. هنوز حرفی نزدیم که در باز می‌شه و مامان می‌یاد داخل. لبخند کم‌رنگی می‌زنم و می‌گم:

– تو رو خدا ببخشید مامانم. به خدا صدای تلویزیون...

هیسی می‌گه و از کنار کاغذها با طمأنینه رد می‌شه، می‌یاد رو تخت بالای سرم می‌شینم و آرام سرم رو می‌گیره تو دامنش و یواش موهام رو ناز می‌کنه. نفس عمیقی می‌کشم و چند ثانیه چشم‌ام رو می‌بندم.

– اشتباه از خودم بود که خواستم بیش از خواسته‌شون تحویل بدم و دوتا طرح کژوال همون اول زدم و الان توی طرح‌های اصلی موندم.
آروم گونه‌ام رو می‌بوسه و می‌گه:

– یه دونه از اون معجون‌های انرژی‌زام که موقع امتحانات درست می‌کردم، واسه‌ات درست می‌کنم. تا صبح تمومش کن. مطمئنم از پشش بر می‌بای. بعدم طرحای دیگه‌ات اون قدر خوب هستن که از توشون یکی یا دوتا انتخاب بشه.

برای همین بی خود نگرانی.

سرم رو با طمأنینه بالا می یارم. چشمکی می زنه و می گه:

— مگه نه؟!

لبخند کم رنگی می زنم و دوباره سر می ذارم رو پاش. نمی دونم چقدر می گذره که حس می کنم کم کم استرس اولیه از بین رفته و حس بهتری دارم به خصوص که راضیه و مرضیه هم حمله کردن و هر کدوم یه ور مامان نشستن و با خنده و شوخی ادای من رو در می یارن.

این بار دیگه طاقت نمی یارم و بلند می خندم و سعی می کنم توی این شادی چند دقیقه مثل قبلاً باشم، زمانی که خیلی از سختی هایی رو که مادر برای آرامش و شادی ما می کشید نمی فهمیدم، زمانی که منم مثل دخترای دیگه بی دغدغه بودم و بزرگ ترین کارم رفتن به دانشگاه و برگشتن و درس خوندن نصفه نیمه بود. دست از کار می کشم و تا بعد از شام و دیدن سریال جدید کنار مادر و دوقلوها می مونم و بعد با خوابیدن راضیه و مرضیه منم راهی اتاقم می شم و با انرژی بیشتری می شینم سر کار. هنوز چند دقیقه نگذشته که مامان با یه دونه از اون جوشونده های معروفش که عطرش هوش از سر می پروانه، می یاد تو اتاق.

— بخور خوشگلم. الان داغه. می ذارم رو میزت، سرد شد بخور.

همراه با لبخند تشکری ازش می کنم که می گه:

— منم بیدارم. کار مشتری دسته. باید فردا بدم بهش.

لبخندی می زنم و از جا بلند می شم و دوباره گونه اش رو می بوسم. وقتی از اتاق می ره، اون قدر صبر می کنم تا صدای چرخش بلند می شه و اون وقت تمام حس های خوب. می ریزه تو دلم و شروع می کنم.



با صدای متین متین گفتن مرضیه چشمام رو باز می کنم. برای یه لحظه منگ به اطراف نگاه می کنم. چشمای پر از ترس مرضیه، کاغذهای به هم ریخته ی کف اتاق و در نهایت منی که کنار تخت تو خودم کز کردم و به خواب رفتم.

— متین ساعت از نه گذشته. امروز همه خواب موندیدم.

با این حرف، راضیه با گفتن «مقنعه‌ی من کو» صدایش می‌کند و سریع از اتاق خارج می‌شود. هنوز زمان و مکان درست و حسابی دستم نیست و درد استخوانی تنم نمی‌ذارد درست فکر کنم سرم می‌ره تا دوباره رو تخت بشینه و چشمم گرم شه که این بار مامان با صورت رنگ‌پریده و چشمایی که مشخصه تازه از خواب پا شده، می‌یاد تو اتاقم.

— متین جان، مادری دیرت نشه. پاشو خانومم، پاشو خدا بکشد که خواب موندم. پاشو عزیزکم، پاشو طرحات رو جمع کن و...

با شنیدن کلمه‌ی «طرح» چشمم دوباره باز می‌شه و نگاهی به اطراف می‌ندازم و انگار تازه مغزم شروع به فرمان دادن می‌کند. نمی‌دونم با چه سرعتی از جام بلند می‌شم، دست و رومو می‌شورم و کاغذام رو مرتب می‌کنم، حاضر می‌شم و از خونه می‌زنم بیرون. فقط اینو می‌دونم که مسیری رو که هر روز از زمان بیدار شدنم تا رسیدن بهش دو ساعت، دو ساعت و نیمی طول می‌کشید، یک ساعت و ربعه طی می‌کنم و ساعت یه ربع به یازده می‌رسم دم ساختمون شرکت.

زنگ که می‌زنم، با باز شدن در هراسون پله‌های حیاط رو دوتا یکی بالا می‌رم که درست جلوی در ورودی سینه‌به‌سینه‌ی کسری معتمد می‌شم. ببخشیدی می‌گم که رد شم ولی از جاش تگون نمی‌خوره. سرم رو بلند می‌کنم که می‌گه: — از تو گور پا شدی؟ این چه رنگیه؟

سد راه بودنش یه طرف، صمیمیت کلامش حال خرابم رو خراب‌تر می‌کند.

— ببخشید آقای معتمد، دیرم شده.

— دیرت شده؟ جونت سلامت. هنوز خبری نیست. نگران نباش.

از جلوی در کنار نمی‌ره هیچ، موزی رو که تو دستشه شروع می‌کنه خیلی آروم پوست کندن و بعد می‌گیره طرفم.

— بخور واسه‌ات خوبه. انگار همین الان از اون دنیا شوتت کردن این دنیا.

بوی موز که می‌پیچه تو بینی‌ام تازه می‌فهمم چقدر ضعف دارم ولی تشکر

می‌کنم و منتظر می‌شم تا خودش از رو بره و بره کنار. چند ثانیه طول می‌کشد که کماکان موز جلوم گرفته شده. نیم‌نگاهی بهش می‌ندازم که می‌خنده و می‌گه:

– تا موز نخوری نمی‌شه بری تو!

عصبی از زیر چادر دستم رو در می‌یارم و با حرص یه تیکه از موزش می‌کنم. هم‌زمان با صدای سلام معتمد رو برمی‌گردونم به عقب. با دیدن ابریشم‌چی که یه نگاهش به موز توی دست منه و یه نگاهش به سرتاپای کسری، کامل برمی‌گردم سمتش و سلام می‌کنم. کسری بی‌خیال رو به ابریشم‌چی می‌گه:

– مازیار یه ساعت دیگه طرح‌ها جمع می‌شه. من نیم ساعت گوله می‌رم جایی و می‌یام.

بلافاصله بعدشم یه گاز از موزش می‌زنه و از پله‌ها سرازیر می‌شه. با رفتنش ابریشم‌چی در ورودی رو باز می‌کنه و با دست اشاره‌ای به من می‌کنه و می‌گه:

– بفرماید.

با طمأنینه وارد می‌شم و تشکری می‌کنم و می‌خوام برم که می‌گه:

– خانم موحد.

بله‌ای می‌گم و برمی‌گردم سمتش.

– طراحون حاضره که؟

دوباره بله‌ی ضعیف‌تری می‌گم که پشت‌بندش خوبه‌ای می‌شنوم. کیفش رو توی دستش جابه‌جا می‌کنه و می‌گه:

– موندم دم خروسو باور کنم...

به موز توی دستم اشاره می‌کنه و بعدم نیم‌نگاهی به سرتاپام می‌کنه و زیرلب می‌گه:

– یا قسم حضرت عباس رو.

بعد بی‌تفاوت پوزخندی می‌زنه و بی‌هیچ حرفی می‌ره سمت اتاقش و من می‌مونم و ابروهای بالا رفته‌ی سحر و موزی که حس می‌کنم داره مثل اسید پوست دستم رو می‌خوره. عصبی برمی‌گردم و می‌رم سمت اتاقم و موز لعنتی رو پرت می‌کنم توی اولین سطل آشغال دم دستم.

به محض ورودم ساجده و یه دختر دیگه که می‌دونم از خیاطاست، برمی‌گردن سمتم. ساجده دستش رو می‌ذاره رو قلبش و می‌گه:

– خدا بگم چی کارت کنه متین. چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ می‌دونی چقدر دیر کردی؟

بی‌حرف می‌رم سمت میز و دفتر دستکمو می‌ذارم روش.

– خواب موندم.

ساجده به دختره چیزی می‌گه و اونم سریع از اتاق می‌ره بیرون بعدم بدو می‌یاد سمتم.

– ترانه داره سخته می‌کنه. به خاطر جنابعالی زمین و زمونو به هم دوخته. فشارم پایینه، ذهنم خوب کار نمی‌کنه. می‌شینم رو صندلیم و می‌گم:

– نفهمیدم چی شده؟! –

ساجده سرشو بالا می‌یاره و تو صورتم نگاه می‌کنه. بعد چشماش چهارتا می‌شه و می‌گه:

– خاک تو سرم. تو چرا رنگت این‌جوری شده؟ صبحانه نخوردی؟! –

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون می‌دم که با گفتن «برم یه چیزی بیارم بخوری» از در خارج می‌شه. اون‌قدر فشارم پایینه که سرم رو تنم سنگینی می‌کنه برای همین سرمو می‌ذارم رو میز و با بستن چشمام سعی می‌کنم گردش اتاق رو نادیده بگیرم. نمی‌دونم چقدر گذشته که صدای ترانه رو می‌شنوم که به ساجده می‌گه «تو برو، خودم می‌رم پیشش» و بعد بسته شدن در اتاق.

– متین جان؟ –

سر بلند می‌کنم و چهره‌ی آرام و چشمای نگران ترانه رو می‌بینم.

– این لقمه رو بخور. اینم چایی شیرین.

چایی رو از دستش می‌گیرم و یه نفس می‌خورم. به دقیقه نمی‌کشه که تنم داغ می‌شه و روی صندلی یه‌کم صاف می‌شم و بعدم بی‌رودروایسی لقمه رو ازش می‌گیرم و گاز می‌زنم. بعد از یکی دو گاز حالم کاملاً بهتر شده، برای همین رو می‌کنم سمتش و می‌گم:

- بالاخره حاضر شد.

پوشه رو می‌گیرم سمتش. لبخندی رو لبش می‌یاد که دلگرم می‌کنه و بلافاصله خیلی کنجکاو در پوشه رو باز می‌کنه و طرح‌ها رو یکی‌یکی ورق می‌زنه. از حالت صورتش هیچی نمی‌فهمم ولی منتظر نگاهش می‌کنم که رو می‌کنه سمتم و با لبخند می‌گه:

- تو لقمه‌ات رو بخور.

- خوبن؟

لبخندش عمیق‌تر می‌شه و کاغذهارو دسته می‌کنه و برمی‌گردونه تو پوشه. - دیروز تو جلسه با مازیار و کل داورا بحثم شد. پرسشی نگاهش می‌کنم که می‌گه:

- می‌خوام طرح‌ها بدون اسم بره ولی مخالفن. می‌گم لزومی نداره بدون طرح مال کیه. این جووری داوریش خیلی منصفانه‌تره! چشمام چهارتا می‌شه.

- یعنی می‌شه؟!

شونه بالا می‌ندازه.

- چرا نشه؟ کار نشد نداره.

برای اولین بار از صبح تا حالا حس سرحالی می‌کنم. ترانه پوشه رو زیر بغلش می‌زنه و می‌گه:

- ساعت دوازده داوری شروع می‌شه و ساعت پنج هم اعلام نهاییه که توی سالن کوچیک پشت ساختمان برگزار می‌شه.

می‌ره سمت در. هنوز کامل خارج نشده که دوباره برمی‌گرده و می‌گه:

- بهتره با ساجده و بقیه که قرار ناهار برن بیرون، تو هم بری و سعی کنی کمی خودت رو جمع‌وجور کنی. می‌خوام سرحال باشی. فرصت خوبی هم هست که با بقیه‌ی طراح‌ها بیشتر آشنا شی. فکر نکنم توی این سه هفته فرصتی برای برقراری ارتباط با اطرافیان برات بوده باشه. یادت نره دیزاینر خوب از ارتباط با آدم‌های اطرافش ایده می‌گیره نه از انزوا!

سری تکنون می‌دم ولی مطمئنم تمام حواسم به داوری خواهد بود و ذره‌ای نمی‌تونم معاشرت دوستانه با کسی داشته باشم.



توی یه رستوران ایتالیایی با دیزاین قرون وسطایی نشسته‌ام و به پنه با سس آلفردوم خیره شده‌ام و به ظاهر به حرف‌های همکارام گوش می‌دم. به وضوح وصله‌ی ناجور جمع‌هم هرچند به جز یکی دوتا شون که سرد بودن و مشخص بود رضایت چندانی از حضور من ندارن، مابقی با روی باز قبولم کرده بودن. با ضربه‌ی آروم ساجده به پهلویم برمی‌گردم سمتش که آروم زیر گوشم می‌گه:

— چرا با غذات بازی‌بازی می‌کنی؟ بخور، خیلی خوشمزه است.

به پیشنهاد ساجده سفارشش دادم ولی خامه‌اش اون قدر زیاده که دل رو می‌زنه برای همین سر جمع شاید چهار تا قاشق خوردم. بی‌اختیار به بشقاب‌های بقیه خیره می‌شم. همه‌شون از دم غذاهای رژیمی مثل ماهی کبابی و نهایت استیک با سبزیجات پخته سفارش دادن و این وسط فقط من و ساجده و یکی دیگه از خیاط‌ها غول کالری جلو من. با این فکر خنده‌ای رو لبم می‌شیننه که یکی شون خیلی خودمونی علت خنده‌ام رو می‌پرسه و منم برای این که سعی کنم نصیحت ترانه رو توی دستور کارم قرار بدم، عین واقعیت رو می‌گم. برخلاف تصورم همه‌شون می‌خندن حتی اون دو سه تایی که شاید اولش سرد بودن و همین باعث می‌شه به اطرافم دلگرم شم و برای چند ساعتی نتیجه‌ی داوری از یادم بره و با همکارام بیش از پیش آشنا شم.

در کل غیر از من چهار تا طراح دیگه هم هستند، مریم، غزل، فائزه و تینا که هر کدوم برای خودشون یه خیاط مخصوص دارن. جز فائزه که گویا از قدیمی‌ترهاست و برخلاف بقیه که شاید نهایت سی و چند ساله باشن، کاملاً مشخصه که سنش بیش از این حرفاس و به لطف هزار مدل ژل و بوتاکس و... سنش رو کم‌تر نشون می‌ده و تونسته با جوون‌ترها بپره. زمان خیلی معمولی می‌گذره و بعد از نهار خوردن قهوه و کیک عصرونه و حرف‌ها و بحث‌هایی که گاه‌به‌گاه سعی می‌کنم توش شرکت کنم.

نزدیک ساعت چهار راهی شرکت می‌شیم. برام جای سؤاله که هیچ‌کس استرس نداره و هیچ حرفی از کار زده نشده. کل این چند ساعت بیشتر به حرفای دخترونه گذشته و بحث داغ ازدواج و مردای امروزی و این‌که تو زندگی‌شون کیا بودن و هستن و از همه جالب‌تر این‌که من تا حالا با کسی دوست بودم یا نه. بحث کاری و حرف از طرح‌ها به میون نیومده. موقع برگشت من و ساجده از همه عقب‌تریم، برای همین رو می‌کنم به ساجده و می‌گم:

– اینا کلاً هیچ استرسی ندارن گویا.

ساجده سرش رو از توی گوشیش در می‌یاره و «هان» غلیظی می‌گه.

– منظورم اینه که انگار نه انگار قراره داوری بشه طرح‌ها.

– آهاااا!

خنده‌ی آرومی می‌کنه و می‌گه:

– آخه کارا رو بین خودشون تقسیم می‌کنن، همیشه همینه. این چهار تا خیلی ساله با هم، اوایل شاید با هم رقابت داشتن ولی بعد از چند بار فهمیدن که کی تو چی تبهر داره. برای همین الان مطمئنن هر کی حداقل دوتا طرح رو شاخشه! فقط گاهی سر لباس شب کمی درگیری می‌شه که اونم الان سه فصله دست فائزه است.

با این حرف ساجده استرسم بیشتر می‌شه. هم استرسم از اینه که نکنه هیچ طرحیم قبول نشه و هم از اینکه قبول شدن طرحام نظم یه مجموعه رو به هم بزنه و به هم زدن نظم یه تیم زنونه خدا می‌دونه چه فاجعه‌ای به بار بیاره. با دل‌آشوبه پوست لبم رو می‌کنم و شوری خون رو توی دهنم حس می‌کنم. ساجده که روشو کرده سمتم تا حرفی بزنه با اشاره به لبم درحالی‌که دستش می‌ره سمت کیفش می‌گه:

– از لبِت داره خون می‌یاد.

بعد یه دستمال می‌گیره سمتم. دستمالو روی لبم می‌ذارم و بی‌حرف باقی مسیر رو طی می‌کنیم. حدود ساعت چهار و نیم می‌رسیم و تازه شوری توی بچه‌ها پیدا می‌شه و حرکاتشون سرعت می‌گیره تا برن سمت سالن جلسات.

نمازم مونده و از طرفی یه نیم ساعتی وقت هست، برای همین راه می‌افتم سمت دست‌شویی برای وضو که فائزه درحالی که مانتو روسریش رو در آورده و تجدید آرایش کرده از جلوم رد می‌شه و می‌گه:

– نمی‌یای عزیزم؟!

لبخندی می‌زنم و بدون این که دلیل دیگه‌ای بیارم می‌گم:

– شما برین تا پنج دقیقه دیگه می‌یام.

نمازمو که می‌خونم، توی سجده‌ی شکر از خدا می‌خوام اگه به صلاحمه که این‌جا باشم طرham قبول بشن و وجهه‌ی خوبی برام ایجاد شه، اگر به صلاحم نیست هر چه زودتر از این‌جا برم.

دو سه دقیقه به پنج مونده که با راهنمایی آقا بشیر سالن رو که سمت دیگه‌ی عمارته پیدا می‌کنم و وارد می‌شم. تعداد آدم‌ها بیش از حد تصورمه. توی جمعیت دنبال ساجده می‌گردم که دستی تکون می‌ده و به جای خالی کنارش نگاه می‌کنه. از جلوی چند نفر که با تعجب به من و چادرم نگاه می‌کنن، رد می‌شم.

– اینم همون گشت ارشادس که می‌گفتما!

توی همین حین نگاهم می‌ره به سمت صدا و با پوزخند میشا فخیم و بغل دستیش رو می‌بینم که که با نفرتی علنی نگام می‌کنن. چند لحظه از این همه وقاحت می‌مونم. می‌یام رومو برگردونم که بغل دستی میشا با لحن بدی می‌گه:

– چیه؟ بیا منو بخور!

خیلی دوست دارم جواب بدم ولی به یه نیم‌نگاه پُراخم بسنده می‌کنم و به مسیرم ادامه می‌دم. هنوزم داره یه چیزایی می‌گه ولی خودم رو به نشنیدن می‌زنم و با نگاه بی‌تفاوتی می‌رم سمت ساجده.

– چی شد اون‌جا؟ اون فرشته‌ی احمق چی داشت بلغور می‌کرد؟

تو دلم می‌گم «چقدر واقعاً آسمش برازندشه!»

بعد رو به ساجده با سر اشاره می‌کنم که هیچی ولی بی‌خیال نیست، منم براش خلاصه‌ای از شرح ماجرا رو می‌گم که تا کمر خم می‌شه و با اخم به اون

سمت نگاه می‌کنه.

– دختره‌ی آشغال نفرت‌انگه...

وسط حرفش می‌پرم.

– ساجده؟! بی خیال شو دیگه.

– آخه تو نمی‌دونی که...

– نمی‌خوامم بدونم. خدا رو شکر تو بخش ما هم نیستی، واسه‌ی همین آروم باش و بهش فکر نکن. الان چیزهای مهم‌تری هست.

سری تگون می‌ده و همون موقع هیئت داوران وارد می‌شن. قیافه‌ی همه‌شون خسته و از همه خسته‌تر مازیار ابریشم‌چیه با گره‌ی کراوت شل شده و پلیور یشمی که دیگه تنش نیست بلکه روی دوشش و آستیناش روی سینه‌اش گره خورده و بلوز سرمه‌ای چروکش. مابقی هم کمابیش خسته‌ان به‌خصوص صورت بی‌آرایش ترانه که باعث شده بیش از پیش خسته به نظر برسه و این وسط تنها کسی که به بشاشی سابقه همون کسری معتمده که با همه خوش‌وبش می‌کنه علی‌الخصوص با دخترای ردیف اول که لباس‌های بیرون تنشونه و مثل مابقی کارمندا بدون روسری و روپوش نیستند. سرم رو خم می‌کنم سمت ساجده و می‌گم:

– اون ردیف اولیا کیا هستن؟ اصلاً چرا این همه آدم این جاست؟

– این جلسه داوری فقط داوری پرارین نیست. گروه‌های دیگه هم هستن، شاهدخت و از همه مهم‌تر مدل‌هایی که برای این فصل ثبت‌نام کردن. قاعدتاً لباسارو رو چوب‌لباسی نمی‌یارن که نشون بدن.

خنده‌ام می‌گیره، یه خنده‌ی غیرقابل کنترل تو اون اوضاع و احوال حالم رو بهتر می‌کنه که ساجده سقلمه‌ای بهم می‌زنه و می‌گه:

– کوفت! ببند نیش‌ت رو.

نیم‌نگاهی بهش می‌کنم که با چشماش جلو رو نشون می‌ده. به محض دنبال کردن نگاه ساجده می‌رسم به نگاهی که خیلی زودتر از من به یه سمت دیگه رفته. با شنیدن صدای فیروزه و حرف‌های مقدماتی برای اعلام نتایج و نکاتی

که توی انتخاب مدل‌ها و طرح‌ها در نظر گرفته شده، جلسه رسماً شروع می‌شه. من و ساجده هم ساکت می‌شیم و من سر جام تکونی می‌خورم و سعی می‌کنم مرتب‌تر از قبل بشینم و سر تا پا گوش باشم. فیروزه تأکید می‌کنه توی انتخاب مدل‌ها و طرح‌های بخش‌ها رئیس اون بخش به واسطه‌ی این که ممکنه احساسی عمل کنه، نقشی نداشته و همچنین برای طرح‌ها برخلاف سال‌های گذشته اسم طراح اعلام نشده و صرفاً با استناد به طرح و بدون هیچ پشتوانه‌ی ذهنی طرح‌های هر بخش انتخاب شده. اعلام نتایج با بخش فریال و مدل‌های انتخاب شده شروع می‌شه. حدود سی تا مدل انتخاب می‌شن و مابقی که فکر کنم پونزده بیست نفری هستن با ناراحتی کیفاشون رو چنگ می‌زنن و بی حرف سالن رو ترک می‌کنن.

نوبت به پرارین می‌رسه و این بار چراغ‌های سالن خاموش می‌شه و ویدئو پروژکتوری روشن می‌شه. همون موقع ساجده دستم رو فشاری می‌ده و زیر گوشم می‌گه:

– این مرحله طرح‌های برنده رو اسکن می‌کنن و نشون می‌دن.

آهانی می‌گم و همه‌ی حواسم رو می‌دم به سن. ترانه میکروفونش رو روشن می‌شه و کاغذی مهر شده رو که به نظر می‌یاد کد طرح‌های انتخابی هست، باز می‌کنه و لیست دیگری رو از کیفش در می‌یاره و می‌ذاره روی میز که به نظر می‌یاد نشون می‌ده هر کد مال چه کسیه. با شروع نمایش طرح‌ها ضربان قلبم بالا می‌ره و بی‌اختیار دست‌هام زیر چادرم مشت می‌شه.

– کد پنج، پیراهن عصرانه کژوال، طراح، غزل.

سر خم می‌کنم و نگاهی به غزل می‌کنم. لبخند کم‌رنگی داره ولی حس خوشحالی خاصی نداره. انگار از پیش مطمئن بوده قطعاً خودش انتخاب می‌شه.

– کد ده، پیراهن عصرانه‌کژوال، طراح، دوباره غزل.

این بار لبخندش پررنگ‌تر می‌شه و برای یکی دونفری که از اطراف تشویق و یا تبریکی می‌گن، دستی تکون می‌ده.

کد چهارده، پیراهن کوکتیل، طراح، تینا.

تینا واکنشش بیشتر از غزله و خیلی مصنوعی هورایی می‌گه و دوتا دست‌هاش رو بالا می‌بره و عشوه‌ی کمی چاشنی رفتارش می‌کنه.

– کد هفده، پیراهن کوکتیل، طراح، دوباره تینا.

این بار تینا بازم شاد می‌شه و به وضوح چشمکی بین اون و غزل ردوبدل می‌شه و از سوی دیگه کسری هم می‌خنده و سری براشون تکون می‌ده. این وسط منم که ضربان قلبم تندتر می‌شه و نفسم گرفته‌تر. دست می‌کنم تو جیبم و اسپری‌ام رو چک می‌کنم. خدا رو شکر هست. می‌دونم اگه وضع به همین منوال پیش بره، اسپری لازم می‌شم.

– کد بیست و سه، لباس مادر عروس، طراح، مریم.

مریم بی تفاوت‌تر از همه‌شون با شنیدن اسمش فقط سرش رو از تو گوشیش لحظه‌ای بلند می‌کنه و دوباره می‌ندازه پایین.

– کد بیست و شش، لباس مادر عروس، طراح، دوباره مریم.

این بار حتی زحمت نمی‌کشه سرش رو بالا بیاره ولی در جواب تبریکات اطرافیان فقط لبخندی می‌زنه و سر تکون می‌ده. زیر گوش ساجده می‌گم:

– این‌جور که داره پیش می‌ره، فکر نکنم امیدی برای من باشه.

ساجده که خودش رنگش به وضوح پریده، اخمی می‌کنه و می‌گه:

– چرت نگو بابا.

نفس کشیدم کمی سخت شده برای همین سرفه‌ای می‌کنم و با صدای آرومی می‌گم:

– والا اینا خیلی از خودشون مطمئن!

ساجده که خوب به رویه‌ی این‌جا آشناست، پوزخندی می‌زنه.

– نگران نباش. الان همه‌شون مثل عقاب چشم می‌دوزن به دهن ترانه. لباس

شب و لباس ساقدوش از همه مهم‌تره.

انگار حرف ساجده درسته چون ترانه هم‌زمان با گفتن «حالا نوبت می‌رسه به لباس شب» ولوله‌ای بین حاضرین ایجاد می‌کنه. همه‌ی کسانی که تا چند دقیقه پیش حرف می‌زدن و حواسشون پرت بود، سر جاشون تکونی می‌خورن